کلیاتِ شبلی

فارسی

یعنی

مجموعۂ قصائد و غزلیات و مثنویات و قطعات و رباعیات

مولانا شبلیؒ کہ

پیشتر اجزائش متفرقاً بنام دیوانِ شبلی و دستۂ گل و بوے گل و برگ گل

شائع شدہ بود، حالا بہ یک مجموعۂ مکمل

فراہم آوردہ شدہ است،

باہتمام مولوی مسعود علی ندوی

در مطبع معارف چاپ شد

فہرست کلیات شبلی

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

قصیدۂ عیدیہ

کہ در وے پس از شرح دادن گرمی ہنگامۂ عید۔ سخنی از بہرے کار اسلامیان نمودہ آمد۔

سنہ ۱۸۸۳ء

روز عیدست و دگر کار جہان گشت بساز — باز شد بر رخ گیتی در امید فراز

دست بیداد فلک زان ہمہ کوتاہ شدہ است — کہ دگر فتنہ نیارد کہ کند پاے دراز

خلق را باز لب از خندہ فراہم آمد — چون گل تازہ کہ غنچہ‌اش نتوان کردن باز

سخن از مے چہ کنی بادہ چہ خواہی امروز — نشۂ عیش ندارد طلب و بادہ نیاز

خواجہ از خانہ برون آمدہ کہ عیدن دارد — این ہمہ گرمی ہنگامہ و این زینت و ساز

مردمان بین کہ ز ہر ناحیہ گرد آمدہ اند — ہر یکے در ہنر خویش ز دیگر ممتاز

ہمہ در راہ طلب گرم تفحص چون خورشید — عیدگہ گشتہ ز خوبان رشک زمین حجاز

مردمان بسکہ ز ہر گوشہ فراز آمدہ اند — تنگ از تنگی جا بار رسیدن بہ نماز

خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و قلم
آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال
آنکه جان در تن افسرده حسنی بدمید
هیئت و هندسه را پایه از و گشت بلند
نظم او بنگر و آنکه سخن از سحر مگوی
یاد آن رونق و بازار هنر در بغداد
قرطبه آنکه از و کسب هنر کرد فرنگ
خود همان جمع که افراخت بعیوق علم
آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس
آنکه دیلم به جبین داغ سجودش برداشت
روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش
فتح را از پئے طاعت خم تیغش محراب
تیغ او بود که تاج از سر قیصر بربود
اینک آن قوم بحالیست که نتوان گفتن
دست هر یک شن از دامن مطلب کوتاه
همه را از ستم حادثه خون گشته جگر
غم بدان مایه که هرگز نتوان دید تهی

خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز
آنکه در بزمگه دهر نبودش انباز
آنکه برداشته قفل از در گنجینه راز
منطق و فلسفه را داد هم او زیب و طراز
نثر او بین و دگر قصه نخوان از اعجاز
یاد آن گرمی هنگامه فن در شیراز
وان سمرقند که اطالیه باو داشت نیاز
آنکه بر اوج فلک بود کله گوشه ناز
آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز
آنکه سلجوق بخاک در او کرد نماز
هند را غلغله مقدم او زهره گداز
بخت را بهر پرستش در او کعبه راز
تیغ او بود که شد با دل کسری همراز
خود ببین تا بچه انجام رسید آن آغاز
هر یکی را به غم و غصه زبان گشته دراز
همه را شیوه بیچارگی و عجز و نیاز
دیده از اشک و دل از غصه نهانخانه گداز

بزم را تا چه قدر پایه بلند است امروز
بسکه والا گهران اند درو جلوه طراز

در صف صد ره جوان حوصله پیرے نگر
رهبر قافلهٔ ما به نشیب و به فراز

دان گرانمایه بزرگان که ز بیتابی شوق
در نوشتند بپاے طلب این راه دراز

همه خوشخوے و همایون نفس و پاک نهاد
همه دانش طلب و دین ور و حکمت نواز

گر حدیث از شرف نسبت ایشان گذرد
انجمن را توان گفت که بر خویشتن ناز

فقرهٔ بزم نگر گرمی هنگامه برین
ور بپرسی که چه سر اینهمه زیب است و طراز

بازنختے به سخن سنجیم و در ذوق سخن
دهمت پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز

انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد
لاجرم پرده کشایم ز رخ شاهد راز

تهنیت گویم و از جا روم از جوش طرب
مژده بر فقره رسانم که بصد زینت و ساز

با همه فقرهٔ و فر با همه تمکین و شکوه
چارهین مجلس تعلیم نهادند آغاز

هی چه آغاز که پیرایهٔ ایام است این
هی چه آغاز که طغرائے صد انجام است این

هان بیا عرصه گه شوق و تمنا بنگر
هان بدریوزهٔ فیض آے دموا سا بنگر

انچه از گرمی هنگامه و انبوهے ناز
هیچ جاے نتوان یافت بهر جا بنگر

گوشها محو نواهاے دل آویز ببین
دیده‌ها را همه حیران تماشا بنگر

آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند
همه را جاے درین بزم دل آرا بنگر

درخشان می طلبی بهر شناسا بودن
فقره تابش اقبال به سیما بنگر

نالہ بخواست بر آید ز دل خستۂ ما — شیشہ را ہست بہنگام شکستن آواز

ہی چہ سازیم و خود از دست کہ فریاد کنیم — کین جفاہا ہمہ از ماست بما آمدہ باز

ہر چہ بر ماست ہم از دست سیہ کاری ماست — گلہ نیست ز بخت و فلک عربدہ ساز

زہرہ کیست کہ این قصۂ غم گوش کند — داستانیست جگر خون کن و اندیشہ گداز

گر درین نظم کمیت قلم از پویہ بماند — بال در ریخت اگر مرغ سخن در پرواز

عذر من نہ کہ محال ہست بیک نغمہ سرود — داستان غم و افسانۂ محمود و ایاز

شرح این حادثہ از شبلی دلخستہ مخواہ
شب بود کوتہ و افسانہ درازست و دراز

ترکیب بند

کہ در چارمین بزم تعلیم منعقدہ مقام علیگڈھ مورخہ دسمبر ۱۸۹۰ء انشا نمودہ آمد

چہ رقم می برد اینک کہ بدین زینت و ساز — چیست کین بزم بآئین دگر بست طراز

جلوہ گاہیست ہمانا ہمہ رنگ و ہمہ بوی — بزمگاہیست ہمانا ہمہ برگ و ہمہ ساز

مژدہ بادا اہل نظر را کہ تماشا مفت ست — شاہد بزم دگر چہرہ برافروخت بناز

بسکہ شور طرب از خاک بگردون برشد — باز این گنبد فیروزہ پرست از آواز

ہان بآئین ادب آی کہ سرتاسر بزم — پردۂ دین بود و فرش بہ پہناو دراز

تا چه سود است که در عشر سالی دو سه روز ‌ مصرعی چند بیافند و بخوانند از بر

هم ز هر ناحیه‌ - دیده وران جمع آیند ‌ وانگه آن دفتر پارینه کشایند از سر

آن یکے گرم - ز جا خیزد و استد بر پاے ‌ رو به بزم آرد و نسخے نهد اندر محضر

هم بر آن حرف دلاویز بر هان و حجج ‌ گوید آن گونه که رسم است در آئینِ هنر

حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند ‌ خود گمان برده که از پیٔ بودش نفع و ضرر

پس فراوان سخن از گفته و ناگفته رود ‌ تا بجای که خود آن حرف شود یک دفتر

دو سه نکتے کہ گزینند بپایان سخن ‌ جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر

بعد ازان کانهمه هنگامه نشیند از پاے ‌ بزم برهم شود و خلق شود راه سپر

آن سخنها همه افسانه و افسون گردد ‌ آن بناها همه یک بار شود زیر و زبر

دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز ‌ مست خسپند بغفلت کده تا سال دگر

خود همین ست گرآئینِ طلبگاریِ ما

ولے برما و برین هرزه زیان کاریِ ما

چند سال ست که یک کس ز عزیزان دیار ‌ می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار

تا چه نیرنگ همے آورد از پردهٔ سپهر ‌ تا چه در باخت ز بازی فلک عربده کار

از غلط کاری ما بر سرِ اسلام چه رفت ‌ تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شعار

غافل از کار و هم از فتنه گریهای فلک ‌ فارغ از خویش و هم از خستگیِ خویش و تبار

همه را بادهٔ دوشینه فرو برده بخواب ‌ همه را مستیِ پیشینه در افزوده خمار

نگه از مهر سوے حالی آزاده فگن — وان نذیر احمد طوطی شکرخا بنگر

آن یکے را بلب آن نغمهٔ جانسوز ببین — وان دگر را بکف آن دفتر انشا بنگر

پس ازان پایه فرود آئی و به پائین بساط — شبلی دل زده را زمزمه پیرا بنگر

نالهٔ چند که ریزد ز لبش باز شنو — پس ز جا رفتن دلهاے شکیبا بنگر

تا بسنجی که فغانش نبود بے چیزے — انچه بر ما رود از چرخ ستم زا بنگر

هرچه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش — اینک آن زمزمه را مایهٔ سودا بنگر

اینک آن دفتر اقبال پراگنده ببین — اینک آن نسخهٔ اسلام مجزا بنگر

دودمان ها همه سرگشتهٔ حرمان دریاب — خانمانها همه در رفته بیغما بنگر

آن جگردوز فغان سنجی احباب شنو — وان دل آشوب غم و خندهٔ اعدا بنگر

بگذر از کجروی چرخ و نگونساری بخت — انچه بر ما رود از جور، هم از ما بنگر

چند با بخت و فلک دست و گریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که سرگشتهٔ سعیم، مگر — نخل اندیشهٔ ما هیچ نیاورد ثمر

هرچه گفتیم و شنیدیم بجاے نرسید — گرچه صد بار بگفتیم ز بگوئیم دگر

هیچ از ناوک تدبیر نیامد بنشان — همه بگذار همین کانگرس را بنگر

چار سال است کزین جاده نوردیم و هنوز — حاصل ما نبود زان همه جز بوک و مگر

تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن — نغمهٔ چند سرایند بآهنگ اثر

تیز تر میرو و در راه میاسای دمی

حضرت خواجه امین او صلنی الله به

به نیاز آی و زمین بوس و بنه جبهه بخاک

پس زمین عرض سلامی کن و آنگاه بگوی

که تو رخصت شده چون دل بنهادم بسفر

با صد اندیشه بکالسکه نشستم ناچار

گه غم اینکه هنوزم اثری هست ز ضعف

گه غم اینکه ره دور و دراز آمد و من

گه غم اینکه چو از قافله دور افتادم

با صد اندیشه غرض دل بنهادم بسفر

لطف حق بین که بیک چشم زدن ناگهان

همره من بنشستند بکالسکه دو کس

مصطفی احمد زان هر دو یکی بود بنام

در میان گرچه نبد سابقهٔ معرفتی

آشنا یانه بمن روی بیاورد و بگفت

از کجا میرسی و عزم کجا میداری

گفتم آهنگ دکن دارم و بس دلتنگم

تا بجای که رسی در حرم آن درگاه

صاحب لطف و کرم صیرفی الله فداه

هم دعاگوی و هم آئین ادب دارگاه

هرچه پیش آمدم از واقعه در عرضهٔ راه

تا چه گویم که چسان گشت مرا حال تباه

دل حریف غم و لب همنفس نالهٔ و آه

آن مبادا که تپم باز بگیرد ناگاه

از قضا خادمکی نیز ندارم همراه

تا چه حاصل بودم زین سفر طاقت کاه

بزبان بود که لا قوة الا بالله

زان همه غصه و اندوه مرا بار اله

که من از حالت شان هیچ نبودم آگاه

که ز اعیان او و هم منفرد است از اشباه

از عزیزانش یکی گرد ز نامم آگاه

دیرگاهست که مشتاق تو بودم والله

وین چه حالست که رنگ رخ تو هست چو کاه

که جدا مانده ام از قافله با حال تباه

ما همان مست بخواب اندر و نیرنگ سپهر
فتنه‌ها ریخت نه چندانکه توان کرد شمار

سختی دهر چو از حوصلهٔ صبر گذشت
برگرفتیم سر از خواب سراسیمه و زار

لب پر از مویه که آه این چه جفا رفت بما
دل در اندیشه که هی تا چه بود چارهٔ کار

هر یکی گرم براه طلب افتاد چنان
که در آن پویه ندانستی روز از شب تار

گرچه راندند درین ره به نشیب و به فراز
پا بیا گرچه درین مرحله ماندند از کار

هم ز بی راه روی بود که با این تگ و پوی
خود بسر منزل مقصود نیفتاد گذار

از تبه کاری و بربادی ما هیچ نکاست
ما همانیم و همان برهمی شهر و دیار

پستی بخت، هم امروز چنان ست که دی
حالت جمله هم امسال همان است که پار

داورا ایکه جهاندار و جهان بخش تویی
بندگان تو دریغ است که باشند نزار

مپسند اینکه نشینند بدین روز سیاه
خاک بوسان سر کوی رسول مختار

داورا بالله مپسند اینکه درین کد باشیم
ما که از حلقه بگوشان محمد باشیم

نامه

بنام خواجه امین الدین صاحب لکھنوی

متضمن

حالات سفر از لکھنو تا حیدرآباد

سنه ۱۸۹۱ع

مرحبا قاصد فرخنده بنه گام براه
که ترا فضل خدا باد بهر حال پناه

ترکیب بند

کہ بندوۃ العلماے لکھنؤ خواندہ شد

سنہ ۱۹۰۷ء

اے کہ نیرنگِ سراپردۂ عالم دیدی
جاہِ کیخسرو و فرِ حشمِ جم دیدی

گونہ گون بازی گردون بہ نگہ آوردی
پیکر آرائی این برشدہ طارم دیدی

مسند آرائی جم را بہ نظر آوردی
تاجِ سلجوق و خم و طرۂ دیلم دیدی

داستانہاے جہانگیری خسرو خواندی
زور بازوے کمند افگن رستم دیدی

فرِ افسر و دیہیم تماشا کردی
سر بر افراختنِ رایت و پرچم دیدی

ہم جہانگیری شمشیر و سنان بشنیدی
ہم طرازندگی خامہ و خاتم دیدی

الغرض ہر چہ جہان را سر و سامان باشد
ہمہ را دیدی و خود گیر کہ باہم دیدی

خود گرفتیم کہ در جلوہ گہ دولت و جاہ
انچہ ہرگز نتوان دید، تو آن ہم دیدی

لیک بالاتر ازین جملہ جہانے دگرست
کہ درو کالبدے دیگر و جانے دگرست

عالمے ہست کہ آنجا سخن از جان باشد
عالمے ہست کہ دردش ہمہ درمان باشد

نو رفیقی که پناهم بود از رنج سفر ‌ نو انیسی که با او حرف زنم گاه بگاه

چون حدیث من و حیرانی من باز شنید ‌ گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰه

گر چه بر سادگیم خنده زدن خواست همی ‌ لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه مکاه

دل قوی دار که یار تو ام و در همه حال ‌ هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه

زین سخن خاطرم آسوده و قوی دل گشتم ‌ هم درین فرصت کالسکه بفتاد براه

ادل آهسته همی راند و چو پاسی بگذشت ‌ کانپور آمد و افزود بسرعت ناگاه

چون به بهوپال رسیدم ز کسان پرسیدم ‌ هیچ دانید کزین راه گذشت آن شاه

سید آن قافله سالار که در کشور فضل ‌ ادورد شاه و حریفانِ دگر خیل و سپاه

هم از آن جمع یکی گفت که آری دیروز ‌ او گذشتست ازین راه بهنگام پگاه

چون ز بهوپال گذشتیم بنگاهم آمد ‌ منظری تازه که افزود مرا نورِ نگاه

هر طرف می نگری سرو چمان بود و چمن ‌ هر کجا می گذری آب روان بود و گیاه

آخر آن مرحله ها نیز بسر آمد و پس ‌ برسیدیم در اقلیم دکن هفتم ماه

لله الحمد که با این سفر دور و دراز ‌ که شبانروز سه تاریخ گذشتست براه

طبع من هست بهر وجه که جوئی خرم ‌ حال من هست بهر گونه که خواهی دلخواه

الغرض چون ز شب هفتم پاسی بگذشت

حیدرآباد رسیدیم و سخن شد کوتاه

بایدت سعی بدان سان کہ بہر دا و ربی — دین و دنیا بہم آمیزی و توام باشد

شرطِ اسلام نباشد کہ بہ دنیا طلبی — التفات تو بہ دین نبوی کم باشد

روز بازار بود فلسفۂ و ہندسہ را — نامۂ شرع پراگندہ و درہم باشد

رسم اسلام نباشد کہ بتحصیل علوم — ہیئت و ہندسہ بر شرع مقدم باشد

نکتۂ شرع بہ افسانہ برابر بہ نہی — یورپ ار گپ زند آن نیز مسلم باشد

حل ہر مسئلۂ فقہ ز یورپ طلبی — شرع پیش تو ز تقویم کہن کم باشد

دین بسنجی کہ ز آئین خرد دور بود — اینکہ بیگانہ بہ ہمرازی محرم باشد

از ابوبکر و عمر ہیچ بہ یادت ناید — گرمی بزم تو از سیزر اعظم باشد

در سخن بگذرد از سیرت و شان نبوی — ہرچہ گوئی ہمہ از گفتۂ ولیم باشد

آنچہ حق ست ترا در نظر آید باطل — آنچہ شہد است بکام تو ہمہ سم باشد

کار ملت ہمہ آشفتہ و ابتر گشتہ است — صف جمعیت ما ہم صف ماتم باشد

آن کہ خود خاتمۂ زندگیش این شدہ است! — آہ کو امت پیغمبر خاتم باشد

تو درین غم کہ زر و زور و زمین نگذاریم
ما درین فکر کہ سر رشتۂ دین نگذاریم

درد دین گر قدرے نیز بود بس باشد — زان گذشتیم کہ بسیار د فزون می باید

کار امروز بہ فردا نتوان بازگذاشت — زین سپس آنچہ توان کرد کنون می باید

فرصت از دست بشد ہرچہ کنی زود بکن — این نہ کارے کہ در و صبر و سکون می باید

عالمے ہست کہ ہر ذرۂ او را بہ فروغ — پنجہ در پنجۂ خورشید درخشان باشد

عالمے ہست کہ آن جا بہ رہ و رسم نیاز — چرخ و انجم ہمہ سر بر خط فرمان باشد

خاکِ او معتکفِ دیلم و سلجوق بود — در گہش سجدہ گہِ قیصر و خاقان باشد

سخن آنجا رود از منبر و محراب دعا — گر حدیثست ہمہ از گنبد و ایوان باشد

تو حدیث از جم و کیخسرو و دارا گوئی — سخن آنجا ز مسیح و ز سلیمان باشد

سامری دم نتواند زدن آنجا کہ خود او — پنجہ بر تافتۂ موسی عمران باشد

داستانہاے تو افسانۂ شاہ است و وزیر — حرف آن بزم ز پیغمبر و یزدان باشد

گفتگوے تو ز توقیع و ز فرمان، و آنجا — سخن از وحی و ز الہام و ز قرآن باشد

تو حدیث از جم و دارا بسرائی و آنجا — گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد

ہیبت درۂ عدل عمری برگویند — گر حدیثست ز دم خنجر خاقان باشد

تو بہ فرمودۂ اسپنسر و بیکن نازی — سخن آنجا ہمہ از گفتۂ یزدان باشد

کم ز آئینِ جہانداری سولن نبود — آن اساسے کہ برآوردۂ نعمان باشد

زین دو عالم کہ ترا در نظر آمد اکنون — تو کرا خواہی و کارت بچہ عنوان باشد

ہان بگویم کہ آن گیری و این بگذاری
حیف باشد کہ تو سر رشتۂ دین بگذاری

خوش بود این کہ ترا جاہ و حشم ہم باشد — لیک حیفست اگر حرمت دین کم باشد

ملک و دین ہر دو بپا گشتۂ نیروی ہم اند — اندران کوش کہ این باشد و آن ہم باشد

ترکیب بند

در ۱۸۹۱ء۔ آنریبل سر سید احمد خان صاحب با جمعے از دیده وران روی به حیدرآباد آوردند۔ در آنجا به صدارت جناب نواب اقبال الدوله وقار الامراء انجمنے ترتیب یافت و سر سید و دیگر عزیزان نخستے از حقیقت حال مدرسة العلوم برگفتند و بهم دریوزه از بزرگان آن دیار یاوری خواستند۔ مصنف هم یکے از جمله گدایان بود و لب سوال بدین آهنگ کشاد

اے بزرگان گرانمایهٔ اصحاب کبار
اے عزیزان وفا پرور و اخلاص شعار

هیچ دانید که ما راه نوردان دکن
هیچ دانید که ما تازه غریبان دیار

تا چه جوئیم و چه خواهیم و چه در سر داریم
چه کسانیم و رسیدیم درین جا بچه کار

طے نمودیم چرا این سفر دور و دراز
در نوشتیم چرا این همه دشت و کهسار

گرچه این ناحیه بس دلکش و خرم جائیست
گرچه دل مے برد از دیده وران این گلزار

هر طرف می نگری لاله بود یا ریحان
هر کجا مے گذری سبزه بود یا اشجار

لیک این جمله ز ما دل نتواند بردن
نفریبیم باین جلوه گریها زنهار

این همه سیر و تماشا نه بآن مے ارزد
که بادل بتوان بست و توان گشت نثار

از تماشاے گل و لاله چه بندیم طرف
ما که هستیم بصد رنج دگر سینه فگار

پے توان برد که ما را سر و سودائی هست
اگر از ناصیهٔ حال بجویند آثار

می نه بینند که سر سید ما آنکه به فضل
رهبر قافلهٔ ماست به هر راه گذار

این چنین کار بہ تمکین و سکون برنیاید
اندکے نیز درین شیوه جنون می باید

کارِ الفت نہ بہ افسانہ و افسون باشد
سینۂ سوختہ و دردِ درون می باید

شبلیا وقت دعا شد قلم از دست بنہ
آہِ پرسوز، و دلِ آغشتہ بہ خون می باید

ما نہ آنیم کہ جاه و حشمے مے خواہیم
داورا، از تو نگاہ کرمے می خواہیم

جابجا مدرسه‌ها طرح نهادند که زود — هیئت و فلسفهٔ مانده به برگشت و بماز
دفتر دانش ما جمله بتاراج برفت — گشت کوتاه بیک باره سخنهاے دراز
بزم برهم شد و سر بر نگرفتیم ز خواب — جلوه‌ها پیش و ور دین نکردیم فراز
ما همان مست بخواب اندر و یارانِ دگر — در رهِ منزلِ مقصود همان در تگ و تاز
تا بجائیکه بهر پایه و هر فن ما را — خواری افزود و حریفانِ دگر را اعزاز
نتوانیم که این قصهٔ غم شرح دهیم — شب بود کوته و افسانه و راز است دراز

مهر لب گشت همانا بزبانم گفتن
که توان گفتن و هرگز نتوانم گفتن

روزگارے همه بودند بدان خواب و خمار — ناگهان رحمتِ حق پرده فگند از رخسار
مردے از غیب عیان گشت و بیاران بدمید — دم گرمیکه ز تیغ تیز برون داد شرار
می ندانم که بیک بار چه افسون بدمید — می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار
غلغلی خاست ز هر ناحیه در برزن و کوی — شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیار
منکران نیز بافسانهٔ اش از جا رفتند — بسکه هنگام سخن سحر همے برد بکار
الغرض انجمنے داد ز یاران ترتیب — تا کند خسته دلان را بنوازش تیمار
فکر کردند و بر اسباب مرض پے بردند — زان سپس چارهٔ آن در دنمودند اظهار
کین مرض را بجهان هست اگر درمانی — غیر تعلیم نبوده است و نباشد زنهار
حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند — بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار

چیست آخر کہ باین پیریٔ این ضعفِ من
از علیگڈہ بہ دکن آمد و جوید تیمار

تا چہ خواہد کہ بدریوزہ گری خاستہ است
تا چہ دارد کہ ازین ننگ ندارد انکار

تا چہ حال ست کہ آتش ز نفس می بارد
تا چہ حال ست کہ خون میچکدش از گفتار

این ہمہ غلغلہ آخر نہ بُوَد بے چیزے
این ہمہ ولولہ بے صرفہ نباشد زنہار

حضرت حالیٔ شمس العلما را بنگر
وان دگر دیدہ ورانی کہ بوندش انصار

تا چہ پیش آمدہ کین ناموران را بجہان
دربدر گشتن و دریوزہ گری گشت شعار

شرح این قصۂ جان سوز نہ گفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نہفتن تا کے

ہان وہان گوش بدارید کہ می گویم باز
داستانیکہ غم افزا بود و زہرہ گداز

وقتی پیش رفتہ است کہ با شوکت و جاہ
ما درین ملک بودیم بہر پایہ فراز

تیغ اگر بود و گر نامہ و قرطاس و قلم
ہمہ را بود و ہم از نسبت ما زیب و طراز

ناگہان شعبدۂ تازہ بر انگیخت سپہر
ناگہان نقش دگر زد فلک عربدہ باز

بازیٔ چرخ بدست دگرے داد عنان
رفت یکبارہ ز ما خرمیٔ نعمت و ناز

این قدر بود کہ در حلقۂ طاعت کیشان
پایۂ ما ز حریفان دگر بود فراز

تا ازان جملہ باین مرتبہ راضی بودیم
کز پسِ پردہ فلک بازیٔ نو کرد آغاز

رسم و آئین حکومت روشِ تازہ گرفت
بزم تعلیم بآئینِ دگر یافت طراز

بہ علومی کہ جدید اند سر و کار افتاد
درس پارینہ تقویم کہن گشت انباز

به نیایش به در دولت سلطان رفتیم — هم به فرمان ادب پشت نمودیم دوتایے
از پس کرنش و تسلیم به آداب نیاز — عرض مطلب ننمودیم و ستادیم بپایے
شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود — امر چون فوق ادب بود نشستیم بجایے
پس ازان معتمد شاه عماد الدوله — که دبیریست هنر پرور و معنی پیرایے
به ادب آمد و توقیع همایون برخواند — ما همه گوش برآواز خوشش و او نکته سرایے
شه به دستور گران مایه فرستاد پیام — کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فزایے
بسکه زین مژدهٔ جان بخش بخود بالیدیم — غنچه سان در بر ما تنگ همی گشت قبایے
چون بما بیش ز اندازهٔ خواهش بخشید — بیش ز اندازهٔ خواهش دهش اجر خدایے
شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود — که شدیم از همه اعیان دکن بهره ربایے
آسمان جاه فلک پایه بشیر الدوله — بازوی دولت و دستور شه و ملک آرایے
وان وقار الامرا زبدهٔ اعیان دکن — آن هنر پرور و دانا دل و فرخنده لقایے
پایهٔ ما بفزودند و کرم فرمودند — شکر این منت و احسان چه توان کرد ادایے
شایگان گشت قوافی و ازین چاره نبود — خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دعایے
یارب آن باد که شه با همه اعیان و وزیر — تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیه سایے
بعد ازین جمله دعاها که پذیراد خدا — خویش را گر بدعا یاد کنم هست بجایے

یعنی از صحبت آن شاه گرامی باشم
شه نظام است و بزیبد که نظامی باشم

پس بدریوزه بهر کوچه و بازار شدند — تا مگر کاسهٔ شان پر شود از زر عیار

رشتهٔ سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز — لیک افسوس که آماده نشد چارهٔ کار

لاجرم رو به شهنشاه دکن آوردند — وان همه خستگی خویش نمودند اظهار

داور دادگرِ خسروِ اقلیم دکن — میر محبوب علیخان که بود عرش وقار

بره و رسم شهان چاره نوازی فرمود — شاه را چاره نوازی بود آئین و شعار

آستینِ کرم افشاند و تو گوئی بمثل — ابر نیسان بزمین دُر و گهر کرد نثار

مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت — که بهر ماه رسانند ز ما این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
آنچه ما می طلبیدیم مهیا گردید

دولت از پردهٔ تقدیر چو شد چهره گشای — هست آن مدرسه امروز بصد فر و بهای

طالبان هنر از هر جهت و ناحیتی — جمع گشتند و گرفتند درش ماوای

تا یکی حسرت غرناطه و بغداد خوری — قدمی رنجه کن و در حرم مدرسه آی

طالبانش همه فرمانده معنی گشتند — دامن تربیتش هست مگر ظل همای

گرچه امروز بدین آب و طراز است ولی — نتوان گشت از اندیشهٔ او بی پروای

آن بنا هم نه رسیده است به اتمام و هنوز — خود ز سر رشتهٔ تعلیم نداریم غنای

لاجرم چارهٔ این کار بجستیم از عقل — از ره چاره گری شد بدل [illegible] راهنمای

پس نفر چند ز دانش ز علیگڈهه آخر — کاروان شد سوی اقلیم دکن راه گرای

بگذر از خلد که در کیش توکل نبود
صدره افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت
پندمی دادیم و نام تو بردے ناصح
جادهٔ پیشروان رفتم و دانم که خرد
تنگ ہمت بود آری که زبان تازه کنی
نیست جز دونی فطرت که ببازار کمال
صرفه نبود که ہمان بر روش پیشروان
داستان چند توان کرد ز محمود و ایاز
گر نسیم از شکن زلف کشاید گرہے
اشک خود بر شمرے انچه ز باران آید
سفله را بستائی و بگوئی که بجاه
ہرزه چند ہم بافی و سنجی که بہ ہر
گرچه بر ہیچ این شعبده پی برد ظہیر
لیک با این همه از گرمی ہنگامهٔ آز
پستی طالع ازین بیش چه باشد که کسی
شیوهٔ مدح و غزل گرچه دل آزار و شست
شعر اگر دامن دل می نکشد بانگ خر است

ہر که امروز - در اندیشهٔ فردا ماند
کلبه ام بسکه بزیبائی صحرا ماند
تا بدین بد رفته آن ز ہر گوارا ماند
اندرین شیوه - نه بامن بدارا ماند
ہم ازان جبر عمر باقی که به مینا ماند
چشم دوزی بمتاعے که زیغما ماند
خامه - در راه سخن بادیه پیما ماند
تا بکے خود سخن از وامق و عذرا ماند
فکر را با تو صد آویزش بیجا ماند
خون دل نام کنی ہرچه به مینا ماند
کمترین بندهٔ او با جم و دارا ماند
سخنت خاتمهٔ دفتر انشا ماند
کین ہنر راز نیست که مستور ز دانا ماند
نتوانست کزین ہرزه روی دعوا ماند
پائے در بند خطا ماند و عمدا ماند
مبتذل گشت چندان که گوارا ماند
نغمه گر نیست دل آشوب بغوغا ماند

قصیدہ

سنہ ۱۸۹۰ء

دلِ پُر حوصلہ آخر چو زد دعوےٰ ماند
تا کہ آرد کہ بدردِ تو شکیبا ماند

راضیم از نگہِ شوق کہ گوید ہمہ باز
از زبان ہرچہ دمِ عرضِ تمنا ماند

مگر از زاہد افسردہ - دلی وام کنم
کہ برخ ہمچو نہشس ہبیند و برجا ماند

راست ما نا غلطی ہست کہ آوازہ شش است
مہر - گویند باآن عارضِ زیبا ماند

بر سراپاے جمالِ تو نگاہم گوئی
رہروی ہست کہ از ضعف بہرجا ماند

آہ ازان رنگِ ندامت کہ پس از کشتنِ غیر
یک دو دم بر رخ زیباے تو پیدا ماند

ناتوان جان حزینم رہِ لب پیش گرفت
آہ ازان غصہ کہ بیچارہ - براہ وا ماند

ارمغانی نبود در خورِ خاکِ درِ او
مگر آن سجدہ کہ آمادہ بہ سیما ماند

مست و پر عربدہ - آنمایہ یکیدن خواہم
کہ لبِ لعلِ تو از بوسہ معرّا ماند

نوبہاران ہمہ نرگس بدماند کہ چمن
بر جمالت ہمہ تن محوِ تماشا ماند

می بیا شام و لبِ لعل می آلود بپوس
کین گنہ در روشِ عشق بہ تقوےٰ ماند

یک جہان شیفتۂ طرزِ دل آرائی اوست
روضۂ خلد بکوے تو ہمانا ماند

او بغارت گریم آید و من آن خواہم
کارمغانی دہمش انچہ زنیما ماند

خضر - در وادیِ غم تازہ براہ افتاد است
مگذارید کہ غربت زدہ - تنہا ماند

دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق — هم بدستِ دگرش گردنِ مینا ماند

در چنین وقت به نعمانیِ آشفته گذر — که قلم در کف و آماده انشا ماند

الحق ار شبلی آزاده بداوش نرسد — زود بینی که اساس سخن از پا ماند

قصیده

متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۲ء)

بهر تکمیل فن و رسم پی تحصیل هنر — روزگاریست که میداشتم آهنگ سفر

فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای — خواستم تا بسوے روم شوم راه سپر

اگرچه من گرم طلب بودم و بس مستعجل — لیک تاخیر همی رفت بگفتن قدر

دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند — که فلان جز بهوس خام ندارد در سر

روم گوئی دو سه گام است که این خام طمع — بے تکلف بسفر چست ببست کمر

ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر — چون میسر شود آن زانکه نه زور است و نه زر

من درین غصه و غم خون جگر می خوردم — ناگهان شاهد مقصود در آمد از در

اتفاقی عجبے گشت مرا عقده کشا — که از و هم دگران نیز نمیداشت خبر

یکدو سه پیشترک زانکه زنم کوس رحیل — بودم از زحمت تب خسته دل و تفته جگر

چون ستوه آمدم از تپ بدل آمد که مرا — چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ابد د

من و یزدان که اگر پایهٔ فن برنکشند — حیف باشد که سخن را بجهان جا ماند

هان و هان چند توان بود به تقلید اسیر — وای آن کس که به ره سلسله بر پا ماند

پای ازین دائرهٔ تنگ برون نه که سخن — خود محیطیست که هر قطره بدریا ماند

جادهٔ مغز بیان گیر که این طرز نوی — دلپذیر است و دل آویز و دل آرا ماند

راستی ورزد و چنان پیکر گفتار آرای — که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند

هم به هنجار نوی تازه نوای بکشم — باد آنکه در آغوش دلش جا ماند

به مثل گر سخن از صبح برانم گویم — سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند

مشک شب جمله بتاراج رود و ز دم مهر — شوشهٔ سیم پراگنده بهر جا ماند

سحر از جیب افق سر زند و خنداخند — شب بخود پیچد و از غصه بسودا ماند

آید از صحن حرم بانگ موذن در گوش — دیر از نالهٔ ناقوس پر آوا ماند

رند با شیشهٔ می راه چمن گیرد و شیخ — در غم سبحه و مسواک و مصلا ماند

چمن از غلغلهٔ مرغ بجنبش افتد — کوه از قهقههٔ کبک پر آوا ماند

پاسبانان ز سر کوچه و ره برخیزند — در میخانه بروی همه کس وا ماند

کاروانها به ره افتند و جرس ناله کشد — دشت و صحرا پر از آوازه و غوغا ماند

رهرو خسته که از زحمت دوش است بتاب — دو سه گامی رود و باز به ره وا ماند

رند میخواره که از بادهٔ دوشین سرمست — همچنان فارغ از اندیشهٔ فردا ماند

گاه سر برزند از خواب و رود باز بخواب — گاه مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

گرچه من زان می پالوده نیالودم لب | دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر
هفتم ماه مئی چون برسیدیم عدن | کشتی آسود و بینداخت زمانی لنگر
من فرود آمدم و روی بشهر آوردم | تا خبر جویم ازین مملکت از بدو و حضر
کوهساریست که هرچند بلندست و فراخ | لیک از سبزه و گل نیست درو هیچ اثر
هرکجا بگذری ریگ روانست و خزف | هرطرف می نگری خاک سیاهست و حجر
گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه همه | بزبانِ عربی حرف زدندی یکسر
مردم شهر که خود را به سمالی نامند | حیوان اند نه بل از حیوان هم بتر
خوار و بدبخت و تبه کار و سیه چرده و زشت | سفله و ممتهن و کج روش و بدگوهر
خویشتن را به عرب بسته و حاشا که عرب | این چنین خوار و زبون شان بپسندد داور
چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب | نام شان بسته بود بالقب جد و پدر
عامیان در غلط افتند و گمان باز برند | که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر
تخم و هم ریشهٔ این نخل ز خاکِ حبش ست | که درین جای ببار آمد و افشاند ثمر
شامگه کشتی ما باز برفتار آمد | تا بیک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر
به سویز آمد و استاد و چنان زود گذشت | که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر
این همان نهر عجیبیست که زنیسان کاری | جز درافسانهٔ پارین نشنیدیم دگر
بست فرنگ درازست و بپهنا چندان | که دو دو ابور توانند ازو کرد گذر
مردی از اهل فرنسا که لسپش نامست | زده این نقش و در اقصای جهان گشت سمر

عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوشست
آن زملتان که رشیق ست و هم استاد مرا
گفتم این صحبت و این واقعه نادر افتد
چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند
همه را مهر بجنبید و بدرد آمد دل
دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار
روزکی چند بیاساے و پس ساز بده
باخورا ز نقد و هم از امتعه آن مایه بگیر
مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری
گفتم این جمله که گفتید بود عین صلاح
مرد این مرحله گامے که فراموش نهاد
الغرض از رمضان بست و ششم بود که من
او فتادم به کوه و بیابان کچهند
زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دو سه روز
کس نیارست سرش باز گرفت از بالین
نبود مایهٔ آزار بکشتی چیزے
نان خورش بود ز هر گونه مهیا ما را

که بیک حیله و تا کار برآرد داور
هم درین عرصه بانگلنڈ همی خواست سفر
پس بعزم سفر از جاے بجستم مضطر
هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر
جمله گفتند که این زحمت بیهده مبر
ور نخواهی که کشی پاے ازین راهگذر
ساز و برگ سفر آن گونه که باشد درخور
که اگر دیر بیابانی نبود هیچ خطر
لاجرم خادمکے نیز همراه ببر
لیک طالب نبود در گرو نفع و ضرر
باز پس مے نکشد گر همه مرگ آرد بر
گرم برخاستم از جاے و شدم راه سپر
پس بکشتی بنشستم من و یاران دگر
بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر
کس نیارست جدا کرد تنش از بستر
غیر ازین محنت سه روزه که نیست مفر
از کباب بره و مرغ و مے و نقل و شکر

رودس و سکر و برده آمد وزان پس از مصر — کشتی استاده به ازمیر و شبی بد بیر

من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم — مسجد و مکتب و بازار و ره و کوچه و در

فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز — در کتب خانهٔ سلطانیم افتاد گذر

مجلسی از فقها بود در آن جا و بهم — بحث از متعه همی رفت و هم از قول عمر

زان یکی رو بمن آورد که چونی چه کسی — تا چرا بر زده دامن همت بکمر

گفتم از هندم و از خوان ادب زله ربای — طرفه‌ای می برم از هر جهت و هر کشور

گفت حالا سخن از متعه همی رفت و تو هم — گر توانی سخنی گوی و مثالی آور

من بپاسخ در معنی زدم و مستعان — لب بتحسین بگشادند پس از بحث و نظر

پس از آن میر روان گشتم و در عرض ورود — طی شد این راه و بپایان برسید این دفتر

مختصر گفته‌ام این حرف و تو هم میدانی — که درین بادیه بس تنگ بود راه گذر

هر که جویا بود از حال من در رحلهٔ من
بایدش گفت که این نظم بخواند یکسر

قصیدهٔ بهاریه - ناتمام

سنه ۱۸۸۸ع

دوش این مژده بگوش گل و ریحان آمد — که بهار آمد و بسیار بسامان آمد

ابر گوهر همه افشاند چو گریان بگذشت — گل همه زر بپراگند چو خندان آمد

آن خردور چو در آغاز بدعوی برخاست
کر توان آمدن از عهدهٔ این کار بدر

مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این
هرزه هست که فرزانه ندارد باور

از مهٔ چاردهم بود که در پورٹ سعید
برسیدم و نشستیم به وابور دگر

در میان من و ارنلڈ بفتاد فراق
زانکه راهِ من و او گشت جدا زین معبر

پورٹ جاییست که تا چشم نگه کار کند
زورق و کشتی و وابور بود سرتاسر

صد به بینی که برافراشته اینجا رایت
صد به بینی که درانداخته آنجا لنگر

تا نگه گشتی ما باز روان گشت و گذشت
از ره یافه و پس کرده به بیروت مقر

من بساحل شدم و مردمی از ابنای حلب
همرهم گشت و بهر جایم شد رهبر

خوب جاییست که ناخواسته در بازد دل
هر که سوزی به دلش دارد و دردی بجگر

موضعی خرم و سیری خوش و جایی دلکش
راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر

گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام
خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر

جامهاشان بعرب ماند و در زی و لباس
هیچ فرقی ز مسلمان نبود تا کافر

چون برون رفتم ازین جای ازان چارده بود
پیش پیر رفتم و بازم بتقاضا بود نظر

از مهٔ شانزدهم بود که گشتیم روان
پس به قبرس رسیدیم بهنگام سحر

این همان جای قدیمیست که در عهد امیر (یعنی امیر معاویه)
سپهی رفت تسخیرش و زد فال ظفر

حالیا دولت انگلند گرفتش از ترک
لیک با صلح نه از یاوری تیغ و تبر

مسجد جامع و ایوانگه قبرس دیدم
سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و عبر

مطلع ثانی

برمن این مایه بلا از لب جانان آمد
چه کنم آه بدردی که ز درمان آمد

قصیدهٔ کشمیریه

دوستان! ایکه ره و رسم وفا کیش شماست
هیچ دانید که شبلی بچه حال است و کجاست

ور ندانید و نه دارید ز حالش خبری
باید البته بپرسیدش که پرسیدنش ز وفاست

از سیه کاری ایام و ز خودرائی خویش
هست یکسال که بیچاره گرفتار بلاست

بود در گوشهٔ تنهائی خود فارغ و شاد
که بنا گاه به عزم سفر از جا برخاست

سوی کشمیر روان گشت بدان گرم روی
که نمی خواست دران ره نفسی کردن راست

گرچه شک نیست که آن خطه در زیبائی
گر تنزل بکنم خلد برین را همتاست

بسکه جوشیده ز هر سوی گل و لاله بدشت
از کران تا بکران روی زمین ناپیداست

هیچ جائی ز گل و لاله تهی نتوان یافت
پای دیوار اگر هست و گر سقف سراست

جاده را فوز ز خیابان نتوان کرد تمیز
بسکه گل صف زده سرتا سر او از چپ و راست

جام گلرنگ که در بزم بآئین چنیند
هم بدان گونه گل از پهلوی گل جلوه نماست

نقشبند چمن طبع ز تر دستی فیض
دشت را هم بگل و لاله و شمشاد آراست

۱؎ اینجا از قدیم الایام رسم است چنانکه جهانگیر شاه در توزک هم ذکر کرده که بامها را گلپوش کرده لاله می نشانند و سال بسال در موسم بهاری شگفد

آب را سلسله جنبانی به بستند ز موج
بسکه دیوانه وشش از طرف بیابان آمد

لاله چون مغبچگان چهره برافروخت بباغ
سنبل آشفته تر از طرهٔ خوبان آمد

سبزه سر برزده از خواب - دگر رفت بخواب
بسکه باد سحرش مروحه جنبان آمد

هر حبابے که سر از آب برآرد - گوید
باید از سر بتماشاے گلستان آمد

عید نوروز بهارست که در خدمت گل
سرو و عرعر بمیان برزده دامان آمد

می دمد گه بچمن گاه خرامد لب جوی
باد صبح آمد و بر شیوهٔ مستان آمد

بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده است
من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد

آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل
که بر او آتش سوزنده گلستان آمد

زین دو سه حرف فزون نیست مغان را [illegible]
که بهار آمد - و ابر آمد و باران آمد

دور دور گل و مل هست که در جوش طرب
زاهد از صومعه در میکده مهمان آمد

بزم آراے و گل افشان و قدح گیر و گهرباز
آمد آن شوخ و چگویم بچه سامان آمد

رخ برافروخته و طره فرو هشته بدوش
جام در دست و گل و لاله بدامان آمد

طرهٔ پرشکنش بسکه به پیچید به پاے
هم بهر گام چو مست افتان خیزان آمد

چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت
تا چگویم که چها بر سر ایمان آمد

او همان یک نگهٔ ناز زیان کرد و مرا
روزگار خرد و هوش بپایان آمد

جام مے داد بدست من و آنگه بسرود
غزلے تازه که آرایش دیوان آمد

بعد یک هفته که آسود تن از رنجِ سفر — تپ به من تاختن آورد و یکینم برخاست

بے چه تپ بود که فرقی نتوانستم کرد — کاین مگر آتشِ سوزنده بود یا تپ ست

درد آن مایه بیفشرد سراپاے مرا — کہ توان گفت کہ یک بهره ز اندام کاست

گرچه با من نه رفیقے بُد و نه خادمکے — ایدم لیک تباهی زدهٔ خوار نخواست

به عزیزانِ دیار آگهی آمد که فلان — آمد از هند و ز رنجوری تپ شکوه گر است

هر یک از مهر بدان آمد و از غمخواری — پُرسش و جستے بسزا کرد و پے چاره (علاج) نخاست

حاضران از رهِ اخلاص سخنها گفتند — کہ سخن از رہِ اخلاص ہم از دہ رہاست

آن یکے گفت که چون تازه ز راه آمدهٔ — خستگی خود سببِ درد و تپش (ورنج) و خطاست

آن دگر گفت همانا که شبت خواب نه بُرد — خواب ناکردنِ شب اُنسِ رنج و دردیت بپاست

چاره گر آمد و بنشست و ز اسباب و علل — حالپرسے به مرض بُرد که دردم ز کجاست

چون هم از نبض و هم از رنگِ رُخ اندازه گرفت — گفت (فوراً) اندیشه مکن هیچ که امیّد شفاست

هرچه از چاره و تیمار و دواهی بایست — در زمان جمله مهیا شد و زانسان که سزاست

رسم بیگانه نوازی بود آئین عرب — میتوان گفت که شیمیرِ عرب اماست

خاصه آن پسرِ چاوه معنے یعنے — سعددین آنکه پسین قائدِ بیت[1] القضاست

خاصه مخدوم من دیارِ من دیا دیرِ من — میرزا سعد که در شهر امیر الامر است

آنچه با من ز سرِ خسته نوازی کرده است — هر بُنِ موے هنوزم به سپاسش گویاست

---

[1] منصبِ قضا از پاستان زمان در دودمانِ ایشان بوده است۔

سبزه بر کوه فرو ریخته از سر تا بن | یا قبائیست که بر قامت شخص آمده راست

راهرو راند بهر دل که نهد گام براه | بسکه بر هر قدمش لاله و گل در ته پاست

دیدهٔ طفل که بر دامن مادر غلطد | جنبش باد بدان گونه بروی صحراست

گل بهر شاخ ز برگست فزون تر گوئی | همه بر گل بفزود آنچه که از برگ بکاست

سرو اگر پای بدامن نکشد خود چه کند | زانکه از جوشش گل و لاله چمن تنگ فضاست

بسکه بر هر قدم از لاله چراغی بنهند | در شب تار کسی گم نشود از ره راست

آبگینهٔ که بشهرست و بود نامش ڈل | گوئیا آینه در دست عروسی زیباست

سینهٔ صاف دلانست همانا کز لطف | هر چه در بن بود از صفحهٔ رویش پیداست

گرد بر گرد ڈل آن صف زدن لاله و گل | چون طرازیست که بر دامن شوخی رعناست

شالمارست و نشاطست و نگین ست و نسیم | باغهائے که به پیرامن ڈل غالیه ساست

شالمارست از آن جمله فزون تر بجمال | که چو چرخ طبق[1] بر طبق و تا بر تاست

آب[2] بالائے زمین باشد و اینجا بینی | که زمین بر سر آبست و جهان پا بر جاست

در بن آب دمد سبزه و نیلوفر و گل | قوت نامیه بنگر ز کجا تا بکجاست

گرچه دانم که سخن خود بدرازی بکشید | چه توان کرد سخن هم ز سر نشو و نماست

بخت بنگر که از آن بزمگه مستی و ناز | بهره ام هر چه بود درد و غم و رنج و عناست

---

[1] شالامار و هم نشاط نه طبق دارد که بالاے هم است و ارتفاع هر طبقه از طبقهٔ دیگر البته کم از بست قدم نخواهد بود [2] این تصرف مخصوص کشمیرست که روے آب نوعے از گیاه می گسترند و از خاک پوشش کرده در وی هر جنس تره ها مے کارند۔

اینهمه بیهوده بهتان نتوان بست بخویش　　بظرافت نتوان گفت حدیثی ناراست

تنگدل گشتم و از غصه بخود پیچیدم　　کاین چنین بیهوده انکار چه آئین وفاست

من ستوه آمدم از نامه و پیغام آخر　　لیکن آن یار همان بر سخن خود برجاست

آخر کار ز لطف و کرم بار خدای　　مژدهٔ از غیب دل آمد و کارم شد راست

مصطفی خان که سنت سرِ انجمنش　　از رهِ لطف به اعظم گده آمد ناخواست
اتفاقا

داشت چون سابقهٔ معرفتی با اسحاق　　که اخ اصغر من هست بهر پایه سزاست

(آنکه از دولت او بازوی من هست قوی　　آنکه از نسبت او نازش من هست بجاست)

از پی دیدن من آمد و بر رسم فرنگ　　دید اعضای درون را که مرض را مبداست

رو بمن کرد و بفرمود که از غایت ضعف　　کار خودی نکند دل که رئیس الاعضاست

لیک با این همه از کار نرفته است هنوز　　لیکنم چاره و از از دم امید شفاست

از سر مهر بتدبیر و علاجم پرداخت　　هم بدان شیوه که طرز روش اهل صفاست

تا دو مه رسم چنین بود که هر روز مرا　　امتحان کردی و جستی خبر از هر کم و کاست

بارے از فضل خداوند جهان بعد دو ماه　　به شدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجاست

مژدهٔ صحت من هان برسانید کنون　　هر کسے را که بمن دعوی اخلاص و وفاست

میتوان گفت به مهدی بجالی و عزیز　　به شد آن بنده که از حلقه بگوشان شماست

شبلی امروز بود بلبل بستانِ سخن　　که از و گلکدهٔ هند پر از صوت و نواست

بعد یک عمر که از بند غم آزاد شده است　　همچنان باز بآهنگ کهن نغمه سراست

بستدم گرچه بزودی گشتم — کاین چنین بستدن و خود از لطف هواست
لیک آن بستدن اندر حقیقت سنجی — همچو تار است بود که بانغمه رواست
باز تپ کردم و تا آخر ایام قیام — آن تپم گاه فزون گشتی و گاهی می کاست
لاجرم رو بوطن کردم و گفتم باخود — کر اگر چاره و گر درد به فرمان قضاست
یکشبم آنقدر از ضعف زبون گشت احوال — که بکس حرف زدن هم نتوانستم راست
چون یقین شد که مرا نوبت رفتن برسید — به وصیت ورق و خامه نمودم درخواست
شکر ایزد که دران حالت آشیمه سری — از زبان هر چه برآمد همه آن بد که سزاست
هر چه از سیم و درم بود و ز املاک قدیم — وان کتب خانه که انواع کتب دار است
زان همه بیشتری وقف نمودم کو را — صرف آن کار توان کرد که در شرع رواست
خاصه بر مسجد پارینه که در خانقه است — که ز بیمهری ما خسته و بی برگ و نواست
خاصه آن مدرسه* کز پی ابنای وطن — طرحش افگندم و امروز با آئین بهاست
طرفه تر زین همه افسانه حدیثی بشنو — چه حدیثی که شگفت آور و هم خنده فزاست
من باین حال تبه بودم و از یارانم — ملک الحاج علیگر که بدانش یکتاست
می شنید این همه احوال و نکردی باور — خود ندانم که ز جان من بیچاره چه خواست
تا به حدی که بمن نامه فرستاد و چو من — آنچه روداد نوشتم همه را بی کم و کاست
باز باور نشنیدش نیامد و بمن نامه نوشت — کاین چه حرفست که شوخی نه درین کار رواست

* محمدن نیشنل ہائی اسکول اعظم گڈھ

جذبهٔ شوق ولی رخصت آرام نداد
روزش گشت که امشب به بیان شماست

لاجرم رو بوطن کرد و عنان تاز آمد
وین شرف مایهٔ صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه و این فره و آئین دارد
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فره و شان ست که بود
بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود

همچنان تشنه لبان از نم او سیراب اند
جوی این فیض بهرگونه روان ست که بود

همچنان این چمن تازه علی الرغم عدو
ایمن از غارت ایام خزان ست که بود

ما بکاهیم و حسودان تنگ حوصله را
همچنان دیدهٔ حسرت نگران ست که بود

بسکه آوازه اش اطراف جهان را بگرفت
همچنان پرورش انبوه جهان ست که بود

آستانش که بود مجمع ارباب کمال
همچنان قبلهٔ دانش طلبان ست که بود

کار تعلیم بآن نظم و طراز ست که داشت
پایهٔ فن بهمان اوج و نشان ست که بود

یونین آنکه بوی شیوهٔ گفتار آموخت
هم بدانسان هنرآموز بیان ست که بود

هم چنان شام و پگه در حرم مسجد پاک
شور و آوازهٔ تکبیر و اذان ست که بود

هر یکے از بک و ماریسن و آرنالڈ و بورسٹ
همچنان مدرسه را روح و روان ست که بود

وان دگر دیده وران را که باسکول درند
همچنان سعی و طلب از ته جان ست که بود

شبلی غمزده آن جرعه کش طرف بساط
هم بآن طرز نوی زمزمه خوان ست که بود

جمله زین پیش که گفتم به تنزل گفتم
ورنه هر شیوه بسی بهتر ازان ست که بود

ترکیب بند

که

در بزم دعوت منعقده (۶) دسمبر ۱۸۹۲ء که از طرف دانش آموزان کالج بتقریب مبارکباد واپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد

قاصد خوش خبر امروز نوا ساز آمد ‌ ‌ ‌ ‌ کز سفر یار سفر کردهٔ ما باز آمد

از سفر شبلی آزاده به کالج برسید ‌ ‌ ‌ ‌ یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد

دوستان مژده که آن بلبل خوش لہجہ گر ‌ ‌ ‌ ‌ اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد

رفت هر چند بسی بی سر و سامان امّا ‌ ‌ ‌ ‌ شکر ایزد که باین برگ و باین ساز آمد

نقدِ کار آگهی و تجربت آورد بکف ‌ ‌ ‌ ‌ رفت بی مایه و گنجینه بصد ناز آمد

هر کجا بود ز هر گوشه تمتع برداشت ‌ ‌ ‌ ‌ هر کجا رفت بهر طائفه دمساز آمد

گاه با صدر نشینان ادب گشت قرین ‌ ‌ ‌ ‌ گاه با حاشیه بوسان شه انباز آمد

گاه در بزم فقیهانِ گران مایه رسید ‌ ‌ ‌ ‌ گاه در حلقهٔ رندانِ نظرباز آمد

گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ گاه با دیده وران پرده در راز آمد

گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر ‌ ‌ ‌ ‌ از رخ شاهد فن پرده برانداز آمد

گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس ‌ ‌ ‌ ‌ به تهیٹر شد و در جلوه گه ناز آمد

دلش از ذوق سفر گرچه نیاسوده ولے ‌ ‌ ‌ ‌ یاد یاران وطن حوصله پرواز آمد

گاه گاهی بسوی کلبۀ ما باز خرام
تا به بینی که چه برگ و سر و سامان داریم

تو کباب برّه و شهد و شکری جوئی
ما همان پارۀ نانی بسر خوان داریم

تو غلامان کمربسته بفرمان خواهی
ما غلام خود و خود گوش بفرمان داریم

هم بیک حال بود بی سر و سامانی ما
کهنه هرگز نشود جامۀ عریانی ما

عجز و افتادگی و طوع و رضا خواهی هست
گر ز ما شیوۀ پیشینۀ ما خواهی هست

افسر و تاج و کمربند و کله جوئی نیست
جامۀ کهنه و پارینه ردا خواهی هست

قصر و بام و حرم و گنبد، اگر خواهی نیست
مسجد و منبر و محراب دعا خواهی هست

آن می کوزه فرنگست نداریم بجام
بادۀ خمکدۀ صدق و صفا خواهی هست

شرح افسانۀ روسن نتوان جست ز ما
در دلاویز حدیث خلفا خواهی هست

ما مداوای تپ و درد ندانیم ولی
گر زنجوری الحاد و شفا خواهی هست

ما خرافات کهن یاد نداریم ولی
گر ز ما سلسلۀ حسبنا خواهی هست

گفتۀ بیکن و دیکارٹ نداریم بیاد
در حدیثی ز رسول دو سه گر خواهی هست

بی نواییم ز ما قطرۀ دنیا مطلب
آنچه در کیسه نداریم، تو از ما مطلب

ما که با آن همه نیرنگی این چرخ حرون
هیچگه پای ز خلوت ننهادیم برون

ما که از جای نرفتیم بصد جور و جفا
گر بارفت ز دست فلک سفلۀ دون

بزم و این گرمیِ هنگامه نیز ز دولتش گفت — ساقیِ بزم همان پیرِ مغان است که بود

تا جهان باقی ماند و این گنبدِ مینا ماند

یا رب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

ترکیب بند

برای مجلس عام ندوة العلماء

منعقده ۲۷ رجب المرجب ۱۳۲۴ھ مطابق ۱۰ اکتوبر ۱۹۰۶ء

بمقام امرتسر

اگر پرسی که ما کسانیم و چه سامان داریم — آنچه با هیچ نیرزد بجهان آن داریم

ما نه آنیم که دیهیم سکندر طلبیم — ما نه آنیم که اورنگ سلیمان داریم

ما نه آنیم که بر شیوهٔ اربابِ حشم — روی دل جانبِ دربارِ دولت سلطان داریم

ما نه آنیم که با حاجب و دربان باشیم — ما نه آنیم که بام و در و ایوان داریم

ما نه آنیم که با مسند و بالین ارزیم — ما نه آنیم که سرداب و شبستان داریم

ما نیرزیم بدان پایه که چون محتشمان — جامه از قاقم و استبرق و کتان داریم

ما نه آنیم که یک شیوه و آئین گیریم — ما نه آنیم که یک کار بسامان داریم

خاکسارانِ جهانیم و ز اسبابِ جهان — بوریائیست که در کلبهٔ احزان داریم

جز نیِ خامه و اوراقِ پریشان نبود — بیش و کم آنچه به پیدا و به پنهان داریم

ورقِ دفترِ عباسیان بتاراج برفت — اخترِ فاطمیان خود ز مدار افتاده است

کاروان رفته و اندازهٔ جاهش پیداست — زان نشانها که بهر راهگذار افتاده است

آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار — مهر گم گشته و جهان تیره و تار افتاده است

دین عجب بین که بدین فتنه و آشوب بلا — هر کس از ما بهمان خواب و خمار افتاده است

سنگ می بارد و در خواب خوش اند اهل حصار — رخنه ها در کمر و پای حصار افتاده است

علما را همه پیکار و نزاع ست، گروه — آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاده است

امرا را که بود غیرت دین ما از دم شان — کار ها بر بط و رود و دف و تار افتاده است

بکه نالیم و به پیشِ که بفریاد رویم؟ — کار ما با فلکِ عربده کار افتاده است

ننگ باشد که به پیش شه و درویش شویم
همت آن ست که خود چاره گر خویش شویم

در چنین حادثهٔ صعب که بر ما افتاد — چاره آن نیست که از عهد کهن داری یاد

چاره آن نیست که بر رسم کهن طرح نهی — مکتب و مدرسه ها در همه اطراف و بلاد

تا چه سودت دهد آن فلسفهٔ عهد قدیم — تا چه سودت دهد آن هیئت پارینه نهاد

از عناصر سه و شصت آمده اینک به شمار — تو همان در گرو آتش و آبی و باد

تا چه سودت دهد آن شیوهٔ تعلیم قدیم — که بروی ت درِ رزقی نتوانست گشاد

این نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم — از ره وعظ به دریوزه برآئی ناشاد

عالمیان را بعشری و بصد حیلهٔ و فن — آش و نانے بکف آری که شود توشهٔ زاد

تعلیم قدیم

تا چه پیش آمده باشد که یکبار ز ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ — رفت تمکین و قرار و خرد و صبر و سکون

تا چه پیش آمده باشد که ز هر گوشهٔ ملک — برسیدیم سراسیمه بآئین حال زبون

درد از اندازه گذشت و بلغ السیل زباه — رفت سر رشتهٔ صبر از کف لِلّٰه فنون

بار این غم که ز ما تاب شکیبائی برد — خود ببینید که چند است و بپرسید که چون

چند در سینه توان داشت نهان شعلهٔ غم — خوش بود صبر ولے خود نتوانیم کنون

شرح این آتشِ جانسوز نگفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

جمع اسلام که صیتش بدیار افتاده است — حالیا با غم و اندوهش سر و کار افتاد است

آن که در معرکه تاج از سر قیصر ربود — دست و بازوش بیکبار ز کار افتاد است

آن که چون مهر جهانتاب بعالم میتاخت — خاکِ ره گشته و در راه گذار افتاد است

آن که صد قلعهٔ روئین بیکے حمله کشود — حالیا از همه سو خود بحصار افتاد است

دست و سرپنجهٔ آن شیر ژیان رفت ز کار — تهمتن در تگ چه آمد و خوار افتاد است

آن که در پیکرِ صد مرده همی جان بدمید — هست بر بستر بیماری و زار افتاد است

آن عزیزے که جهانیش همی داشت عزیز — حالیا خسته و آواره و خوار افتاد است

مرغ خوش زمزمه را کار بصیاد افتاد — دامنِ شاهد گل در کفِ خار افتاد است

می ندیدی که نژاد عرب و آل لوی — خوار و سرگشته بهر شهر و دیار افتاد است

دست هر سفله بغارتگریش گشته دراز — همچو بغداد که در دستِ تتار افتاد است

دین و دنیا بهم آمیختن آسان نبود — گوئیا کشتی و گرداب، دوچار افتاده است

نسبت فلسفه و شرع بدان سے ماند — که خزان در عقب باد بهار افتاده است

حل این مشکل اگر خواهی از ندوه بخواه — او کشاید گرہے را که بکار افتاده است

حکمت و شرع درینجا بهم آمیخته اند — نمک و باده درین میکده یار افتاده است

عقل را نیست سر عربده اینجا با نقل — پنبه را آتشی اینجا به شرار افتاده است

شبلی آهنگ دعا کن که سخن گشت دراز — گرچه دانم که قلم سحر نگار افتاده است

هان بدرگاه خداے دو جهان روی بیه — کرم و رحمت او بر گل و خار افتاده است

می تواند اثر قدرت او داد امان — خرمنے را که بهر گوشه شرار افتاده است

صدره افتاد که طوفان زده از کرمش — رسته از لطمه موج و بکنار افتاده است

صدره افتاد که فیض کرمش جان بدمید — مرده را که در آغوش مزار افتاده است

ای خداوند جهان رحم بفرما بر ما — که چو ما بر در فیض تو هزار افتاده است

طرح انجام مرا ایسز چو آغاز انداز

اے خدا، هان نگه لطف به ما باز انداز

یا کہ باہمچو خودی بحث و جدل ساز دہی — وان نزاع تو شود مایۂ ہر گونہ فساد
یا کہ چون خلوتیان پا بدامن کشی — تا بدانند کہ ز اقطاب شدی یا اوتاد
دستِ بالاست ہر آئینہ ز زیرین بہتر — این حدیثِ نبوی ہست ترا رفتہ زیاد
نبود وجہِ کفافِ تو مگر ہدیۂ و نذر — نبود حاصلِ بحثِ تو مگر کبر و عناد
نتوانی کہ خود از گوشہ بر آئی وانگہ — عرض اسلام کنی در ہمہ امصار و بلاد

خود بفرمائے، کہ زین شغلہ مقصود چہ بود
گر وجودِ تو زیان نیست بگو سود چہ بود

تعلیم جدید

ایکہ بر مائدۂ یورپ مہمان باشی — حیف باشد اگر از جملۂ ایشان باشی
حیف اگر از اثر فلسفۂ مغربیان — منکر فلسفۂ سنت و قرآن باشی
مسمر ار شعبدۂ جلوہ دہد، سر بنہی — منکر معجزۂ موسی عمران باشی
گفتۂ سولن و آئین جہانبانی او — بر زبان داری و بیگانہ ز نعمان باشی
از ہنیبال صد افسانہ و دستان گوئی — جاہل از معرکہ ہائے شہ مردان باشی
قیصران را ہمہ یک یک شماری ز آغاز — بیخبر از عمر و حیدر و عثمان باشی
از خداوندِ جہان، یاد نیاری گاہے — روز و شب خود بپرستاریِ سلطان باشی

ور بپرسی کہ درین کار چہ تدبیر بود
دین و دنیا بہم آمیز کہ اکسیر بود

اگرچہ این مرحلہ دشوار گذار افتاد است — پای را کار درین راہ بہ خار افتاد است

آنکه شهزادگیش فرّهٔ شاهی دارد   هم بدان سان که حقیقت بسزا و ز مجاز

اختری هست که خورشید درخشان گردد   جوی فیضیست که دریای کرم باشد باز

چون نگه داشتش از حادثهٔ صعب خدای   از دکن غلغلهٔ مژده رسد تا به حجاز

هم برین مژدهٔ جان بخش توان خواند غزل   هم بشکرانهٔ این لطف توان کرد نماز

وقت آن است که بخویش درآئی از جای   وقت آن است که بر خویش ببالی از ناز

وقت آن است که بی باک نوازی نی و چنگ   وقت آن است که بی پرده شوی زمزمه ساز

وقت آن است که هر شاخ درآید در رقص   وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز

ای زمین وقت تو خوش هان ز سر ناز بچم   ای فلک عمر تو کم هان بنشین از تگ و تاز

وقت آن است که دستی بدعا بردارم   وقت آن است که بر خاک نهم روی نیاز

سر بخاک افگنم از عجز و پس آنگه گویم   کای خداوند جهان داور بنده نواز

تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد   خسرو ملک دکن باد به دولت دمساز

میر محبوب علیخان نظام آصفجاه   که رسد فیض عطایش ز دکن تا به حجاز

آنکه از معدلتش روز ستم شد کوتاه   آنکه از موهبتش دست کرم گشت دراز

ذوق مدحت گری شاه چنانم بربود   که دعا گویم و آنگاه به مدح آیم باز

مدح خود گرچه ز آئین وفا هست ولے   چه توان کرد که این رشته درازست دراز

لاجرم تن زنم و ختم کنم این نامهٔ شوق   پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز

تا گل و لاله و نسرین دمد از سینهٔ خاک   گونه گون نقش زند تا فلک شعبده باز

قصیدهٔ تهنیت سلامت ماندن شهزادهٔ عالی گهر میر عثمان علیخان بهادر از آسیب تفنگ اطال الله بقاءه

در بزمی که از طرف نواب مدارالمهام بهادر برپا شده بود مصنف با صدر بزرگان دولت باین اشعار لب بتهنیت کشاد

سنه ۱۹۰۱ع

یارب این بزم چه بزم است که از زینت و ساز
هست هر گوشه تماشاکدهٔ نعمت و ناز

بارک الله ز بزمی که نظیرش بجهان
خود ندیدست و نه بیند فلک عربده باز

بزمگاهیست همانا همه رنگ و همه بوی
جلوه‌گاهیست تو گوئی همه برگ و همه ساز

پاس آئین ادب بین که باین جوش نشاط
خنده‌ها بر لب و چون خندهٔ گل بی آواز

بنگری ساز و نه از جنس دف و بربط و رود
بشنوی لحن و نه از پردهٔ عشاق و حجاز

همه سرمست نه زان می که بود هوش ربای
همه مخمور نه زان باده که باشد غماز

دل به جوش آمده و مانده زبانها خاموش
لب پر از زمزمه و خانه تهی از آواز

هیچ دانی که چرا این همه جوش است و طرب
هیچ دانی که چرا اینهمه زیب است و طراز

مجلس تهنیت نور اقبال شهی است
میر عثمان علی زیب ده نعمت و ناز

گوهر تاج شهی، زیور اورنگ و نگین
آن همایون دم و فرخ رخ داقلیم طراز

گوشۂ مقنعۂ اش شکست قیمت افسر شکست — نقش دہر نکو کرد کہ "سلطان" کردہ است

مدح غائب گرہ از خاطرِ من نکشاید — فکر را دوری بزمِ تو پریشان کردہ است

بے کسان را نگہ مہر تو بنواختہ است — خستگان را نظرِ لطف تو درمان کردہ است

ہر کرا در چمن دولتت افتاد گذر — صد ہزاران گل امید بہ دامان کردہ است

نامۂ جود ترا ناطقہ صد بار ز ذوق — خواندہ است و دگر آغاز زعنوان کردہ است

خستۂ دست نوال تو چہ لعل و چہ گہر — کہ بہ یم نیز ہمان کرد کہ با کا ن کردہ است

چرخ از چشم جہان "رابعہ" را گر بنہفت — یادِ پیکرِ پاکِ تو نمایان کردہ است

زندہ تا دیر بمان کز پس بانوی یمن — آسمان نام تو آرایشِ دیوان کردہ است

شبلی غمزدہ را مدحِ شہان شیوہ نبود — لیک لطفت ہمہ را بندۂ احسان کردہ است

باد خاکِ رہِ او قبلۂ اصحابِ کمال
باد سنگِ درِ او کعبۂ اربابِ نیاز

قصیدۂ تشکر

ہر ہائنس نواب سلطان جہان بیگم والیۂ عالیۂ کشورِ بھوپال

(بعطای زرِ امدادِ ماہانۂ دار العلوم ندوہ)

سنہ ۱۹۰۸ء

آنچہ با دشت و چمن ابرِ بہاران کردہ است
خسروِ کشورِ بھوپال بہ ما آن کردہ است

ندوہ را گر سر و سامان رسد از وی چہ عجب
زان کہ ہر کار کہ او کرد بہ سامان کردہ است

چون نگہ کرد کہ دینِ نبوی در خطر است
لاجرم یاوریِ سنت و قرآن کردہ است

رایتِ علم نگون بودہ وا فراشتہ است
چہرۂ شرع حزین بودہ و خندان کردہ است

بہرِ مردان ہمہ آئینِ عمل خواہد بود
آنچہ در تربیتِ عالمِ نسوان کردہ است

دانش آموختنِ پردہ نشینانِ عفاف
مشکلے بود کہ از فکرِ خود آسان کردہ است

کار آموزش و تعلیمِ زنان گرچہ خوش است
نہ بآن شیوہ توان کرد کہ نادان کردہ است

ہرچہ او گفت بآئینِ شریعت گفتہ است
ہرچہ او کرد بہ فرمودۂ یزدان کردہ است

طرحِ صد شیوۂ و رسم و روشِ تازہ نہاد
وانچہ از پیشروان یافت دوچندان کردہ است

معدلت را بہ سیاست نتوان کرد بہم
وقتِ او خوش کہ ہم این کردہ ہم آن کردہ است

تیره شد دهر که نیّر ز جهان روے نهفت

آن طرازِ سخن آن یوسفِ کنعانِ سخن | آن که آراست ز نو زلفِ پریشانِ سخن
آنکه صد پایه فزود از بخشش شانِ سخن | آنکه لعل و گهر افشاند بدامانِ سخن

دو سه روزیست که از جام اجل مدهوش ست
عالمی زو بسخن مانده و او خاموش ست

آن گران پایه که دون مرتبهٔ اوست سخن | شاعری کز دمِ کلکش همه جادوست سخن
فیض او بین که باین رنگ و باین بوست سخن | خواجه او بود و توان گفت که هندوست سخن

اینک از دستِ اجل جیبِ وے جوش چاک ست
پایۂ فن بفلک برده و خود در خاک ست

علم و فن را بجهان داد گرے بود نماند | نکته سنجِ سخن و دیده ورے بود نماند
در جهان نخلِ هنر را ثمرے بود نماند | نظم را خامۂ او بال و پرے بود نماند

ای سخن گریه بروز سیهت باید کرد
ای هنر رحم بحالِ تبهت باید کرد

شبلیا دست نه در دامنِ ادراک بزن | شیشۂ صبر درین حادثه بر خاک بزن
ای جنون جیب و گریبانِ خرد چاک بزن | تو هم ای ناله سراپردۂ افلاک بزن

گر نه خون گشته بمژگان ترم مے آئی
آخر اے دل بچه کار دگرم مے آئی

مراثی

مرثیہ

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بہ نیّرؔ

۳۰ اکتوبر سنہ ۱۸۸۵ء

گرم ہنگامہ شو ای نالۂ دل ہان برخیز — از پی برہمیِ عالمِ امکان برخیز
تو ہم ای آہِ جہان سوز بسامان برخیز — ای جنون باز بتاراجِ گریبان برخیز

چشم خون نابہ فشان خواست چو طوفان کردن
خون شو ای دل۔ کہ توانم سر و سامان کردن

دو جہان اینہمہ درہم شدہ چون ست و چہ ہست — آسمان حلقۂ ماتم شدہ چون ست و چہ ست
مہر داغ دل عالم شدہ چون ست و چہ ہست — اختران دیدۂ پرنم شدہ چون ست و چہ ست

شاہد روز بمرگ کہ بماتم بنشست
از چہ لیلای شب آشفتہ و درہم بنشست

تا چہ ہست این کہ دل از نالہ نیاسود ہنوز — ہمچنان زخمِ جگر ہست نمکسود ہنوز
اشک از دیدہ برآید جگر آلودہ ہنوز — آتشی ہست ہمانا کہ رود دود ہنوز

فاش گویم کہ سخنگوی زمان روی نہفت

نوائین نکته ادا ایزدی فرمان نشان دادن　　بکشف اندرین روح القدس را ترجمان بودن

هنجا - دهی برجادهٔ پیشینیان رفتن　　باهنگ حجازی یادگار باستان بودن

نگیرمن ازکجا سنجند لطف طبع رنگینت　　بنافهمان ندانم چون پسندی همزبان بودن

اگر یارت بود آنجا؛ باکدامی همنشین خفتی
هنر را پایه بالا بردی وخود در زمین خفتی

زبس در کار غم دل بوده است و دیدهٔ تر هم　　بخاک تربت او لعل افشاندیم و گوهر هم

سخن را این چنین شیرازه بستن تا که بتواند　　پس از وی دفتر معنی پریشان گشت و ابتر هم

باوج پایه اش من خود ندیدم در جهان کس را　　وزین پس شبلی او هرگز نه بیند چشم اختر هم

بود شور و غوغا عیب اما بدین هنگامه کی ماند　　غم مرگش روان فرساست از آشوب محشر هم

صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من　　که ای در شیوهٔ دانش مرا استاد و رهبر هم

ورودی پیشکش آورده ام باشد که بپذیری　　که شبلی خاک بوس درگهت بودست چاکر هم

ازین خواب گران آخر چو روز حشر برخیزی
چو صور حشر من در ناله ام وقت ست اگر خیزی

مرثیہ

مولانا فیض الحسن مرحوم سہارنپوری اُستاد مصنف

سنہ ۱۸۸۷ء

درین آشوب غم عذرم بنه گر ناله زن گریم / جهانی را جگر خون شد نه من تنها همی گریم

بتحسین صبوری چند بفریبی مرا ناصح / دمی بگذار تا در ماتم فیض الحسن گریم

بمرگش علم و فن در ناله با من هم نوا باشد / هنر بر خویشتن گرید چو من بی خویشتن گریم

دو تا غم دارم و هر یک ز دیگر حسرت افزا تر / بمرگش گریم و آنگاه بر مرگ سخن گریم

خود این آشوب این هنگامه از یادم نخواهد شد / همان نو باشد این غم تا درین دیر کهن گریم

گهی بیخود به برهم گشتن کار هر ناظم / گهی بیخویش بر روز سیاه علم و فن گریم

به یکباره انجمن برهم زدی تا از میان رفتی / سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم

چو در دل داشتی تا از که رنجیدی چرا رفتی / زما بگسسته ای مولای ما آخر کجا رفتی

چو در دل داشتی آخر ز یاران بر کران بودن / دو سه روزی دگر بایستی آخر میهمان بودن

خود این را سهل می گیریم کز ما دامن افشاندی / بحال فن همی بایست آخر مهربان بودن

نگویم من تو خود انصاف ده تا از که می آید / عرب را زنده کردن وانگه از هندوستان بودن

آن کو بہ شرف نداشت مانند — آن کو بہ ہنر نداشت ہمتای

آوخ کہ چنین بلند جاہے — یکبار چنان بیفتد از پای

آہ این چہ جفاست کان بر دوش — آلودۂ خاک و خون شود ہای

آن بازو و تیغ باز افسوس — آن پنجۂ شیر گیر ای وای

آہ این چہ مصیبتی ست جانکاہ — آن این چہ غمی ست صبر فرسای

چون زین غم جانگداز گریم
گریم صد بار و باز گریم

در خاک شد آن امیر ذیجاہ — یا تهمتن اوفتاد در چاہ

مہمان یکی بہ شب شد و خاست — تا باز رود بسوے بنگاہ

کم حوصلگان سفلہ چند — بودند نشستہ در کمین گاہ

کالسکہ[1] چو در مقابل آمد — آن کجروشان دون ناگاہ

یکبار بر و کشاد دادند — شش تیر[2] و یکے خطا نشد آہ

بر جبہۂ صبر چین نیفگند — با آن ہمہ زخمہاے جانکاہ

بر خاک فتاد و باز برخاست — پس طے بنمود پارۂ راہ

آسودہ سے براہ و زان پس — افسانۂ عمر گشت کوتاہ

با صد سخنی بماند خاموش
آن بحر بیارمید از جوش

[1] گاڑی
[2] گولہ تفنگ

مرثیہ

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

سنہ ۱۸۹۱ع

تا کے ز غمش نہان نگویم — گویند مگو چسان نگویم

دارم جگری دمے توانم — کافسانۂ پاستان نگویم

از عربدۂ فلک ننالم — از نیک و بد جہان نگویم

از نالۂ دل اثر نخواہم — از داغ جگر نشان نگویم

رفت آنچہ ز دور چرخ بر من — یک حرف از آن میان نگویم

این جملہ ہمی توانم اما — نتوان کین داستان نگویم

در ماتم خان اعظم الدین — جز قصۂ خون چکان نگویم

آہ از غم این چنین امیرے

شیر افگن و شیر و شیر گیرے

آہ آن بر و دوش و برز و بالای — آن پیکر و روی و قد زیبای

آن زور و سپہبدی و بازوی — آن فرۂ خسروی بہ سیمای

آن دانش و عقل و ہوش و فرہنگ — آن حوصلہ و درایت و رای

کوهِ غمِ فراقِ توانم که برکشم؟ — با چون منی شکسته و زار این گمان مکن

پیسرانه ردی روشنِ تو آفتاب بود — این آفتاب از نظرِ ما نهان مکن

دانسته ام که رو به فنا دارد آنچه هست — این نکته را ولیک تو خاطرنشان مکن

مهدی اگر گذشت سر تن باز مانده ایم — با ما بباش و همرهی رفتگان مکن

مپسند این که بیکس و بی خانمان شود
هان آن قدر بمان که مظفر جوان شود

رفتی و حال قوم ندانی که چون شده است — دلها تمام از غم و از غصه خون شده ست

ایوانِ قوم کز تو سرش با چرخ سوده بود — در جنبش ست و کنگره هایش نگون شده ست

آن قوم کز تو پایهٔ جاهش بلند بود — زار و نژند و خسته و خوار و زبون شده ست

آن صفحهای دفترِ اقبال پاره گشت — آن کاسهای خوانِ نعم واژگون شده ست

مهر از افق دمید و جهان تیره ماند و هر — از بسکه دود آه ز دلها برون شده ست

تو از میانه رفتی و ما را به دردِ تو — از جسم تاب رفته و از دل سکون شده ست

پرسی اگر ز بیش و کم ماجرای ما — گم گشته شادمانی و ماتم فزون شده ست

ای مرگ! ای سیاه کنِ روزگار ما
شرمت نیامد از دلِ امیدوار ما

در شهر کیست کز غم تو دیده تر نکرد — یک دل نبوده است که صد ناله سر نکرد

دانسته پاسِ خاطرِ ایشان نداشتی — یا کس ترا ز حال عزیزان خبر نکرد

ای کشتهٔ ظلم هان خبر گیر	وین نالهٔ ما بگوش در گیر
این مه بخسوف سر نیرزد	از چهره نقاب خاک برگیر
برخیز و همان برسم پیشین	هم تیغ بدست و هم سپر گیر
ترکانه کله بفرق بشکن	چار آئینه و زره برگیر
مردانه حرام و همرهی را	اقبال و سعادت و ظفر گیر
کیفر بستان ددشمنان را	آتش شود در نهاد- در گیر
آنگاه بکار ملک پرداز	برهم شده کارها ز سر گیر
آن رونقِ رام پور باز آر	آن آئینه را دگر بزر گیر

این جمله بکام دوستان کن
زین بعد هر آنچه خواهی آن کن

مرثیہ
شیخ حبیب اللہ صاحب مرحوم المتوفی ۱۲ نومبر ۱۹۰۶ع
از
شبلی نعمانی خلفِ شیخ مرحوم

هان ای پدر نه گو میت این در زد آن مکن	زنهار عزم رهروی آن جهان مکن
دعوای صبر گه به غلط هم نکرده ام	هان اے پدر! به صبر مرا امتحان مکن
دستان سرای بزم طرب بوده ام بدهر	ما را بنوحه، زمزمه سنجِ فغان مکن

فرصت آن برگزیدهٔ احباب | گفت روزی بمن ز روی عتاب
کای به بیجا صلے بسر بردہ | ہرزہ خون دل و جگر خوردہ
تا چه خواهی ز شاعری یعنی | چند ازین ترہات بی معنی
داستانہاے پاستان تا چند | شکوهٔ جور آسمان تا چند
تا چه سودت دہد زبان گفتن | قطره را ابر خون فشان گفتن
دیده را معدن گہر خواندن | داغ را ہدیهٔ جگر خواندن
دل بفکر محال خون کردن | وحشت آموختن جنون کردن
دیر را رشک حرم گفتن | نقطه را حریف جسم گفتن
سحر و اعجاز را قرین خواندن | وہم را برتر از یقین خواندن
سخن عشق ہرزهٔ چندست | چاک را با جگر چه پیوندست
آنچه ؟! خواریست عشق ورزیدن | سادہ را بجان پرستیدن
خود بہ بین ! ارزش بتان چه بُوَد | پیکری سادہ ـ جان جان چه بود
آن بہار طرب زمانے چند | راند زین گونه داستانی چند
در سخن مہر و کین ہمی آمیخت | زہر با انگبین ہمی آمیخت

با آنکه شورِ حشر ببالینگهِ تو بود
چشمِ مبارکِ تو از خواب بر نکرد

با آنکه ناله ام جگرِ سنگ را گداخت
در حیرتم که در دلِ نرمت اثر نکرد

زنهار، در کنار دلش جا نداده ام
تیرِ آه کز دلِ گردون گذر نکرد

عذرم بنه، دراز اگر شد حدیثِ غم
کین داستانِ درد کسے مختصر نکرد

معذورم ار دو دیده مرا گشت خون فشان
کردآن غمت بدل که برگ نیشتر نکرد

تنها نه دوست از غمِ مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنانکه بهر خانه در گرفت

آه آن زمان که دردِ تنش را نزار کرد
و آثارِ مرگ بر رُخ و نبض آشکار کرد

عمِّ بزرگوار که آسیمه سر دوید
حالش بدید و گریهٔ بی اختیار کرد

شبلی رسید و ناله زد و بسمل اوفتاد
اسحاق آمد و مژه را اشکبار کرد

مستورِ خانه آمد و از سینه برکشید
آن تیرِ آه کز دلِ گردون گذار کرد

حالی بهم رسید که طفل و جوان و پیر
از هوش رفت و جامهٔ خود تار تار کرد

آه از جفاے مرگ که با حالتے چنین
رحمی نکرد و شیوهٔ جور اختیار کرد

المختصر چو جان بجهان آفرین سپرد
جا در کنارِ رحمتِ پروردگار کرد

چون هر کسے به درگهش امیدوار است
آمرزدش خدای که آمرزگار است

*

شیفتگانیم و ہمین بس پرست — سجدہ اگر نیست زمین بوس ہست

تا بخودی پایہ نگہدار باش — دم ز شریعت زن و ہشیار باش

ہرچہ ز بیش ست و از کم۔ باز دان — سجدہ و تعظیم۔ ز ہم باز دان

در رہ الفت۔ کہ بود پیچ پیچ — پا چو نہی۔ بر تو نگیریم ہیچ

تمہید

من کہ درین دائرہ از دیر باز — پا ہی ز خلوت نہ نہادم فراز

باز برآنم۔ کہ درین داوری — دل برم از خلق بافسونگری

خواستہ ام طرح دگر ریختن — شعبدہ تازہ برانگیختن

بزم دگر ہست و تماشا دگر — بادہ دگر آرم و مینا دگر

زمزمہ تازہ بساز افگنم — غلغلہ در حلقہ راز افگنم

بادہ فرستم بحریفان دگر — از مے دوشین قدری تند تر

زخمہ کہ بر تار سخن میزنم — ہان بنگر تا بچہ فن میزنم

قاعدۂ سحر طراز یست این — نیک نگہ کن کہ چہ بازیست این

پا چہ درین معرکہ افشردہ ام — پایۂ فن تا بکجا بردہ ام

حرمت این کار نگہداشتن — ق — نامہ بہ لعل و گہر انباشتن

کار من ست این حد ہر خام نیست — این بود آن می کہ بہر جام نیست

دست اگر سوی قدح بردہ ام — جای عنب لخت دل افشردہ ام

لطف را با عتاب مے آلود | زہر با قند ناب مے آلود

گرچہ شنعم ز ساحری میکرد | خویشتن خود فسونگری میکرد

سخن او کہ متصل میرفت | از رہِ گوش سوے دل میرفت

گفتۂ اش را بجان پسندیدم | او گہر مے فشاند و مے چیدم

خواہم اکنون عنان بگردانم | رسم پیشینیان بگردانم

زین بساط کہن چو برخیزم | پیکرے تازہ برانگیزم

رسم دیرینہ را براندازم | در سخن طرح دیگر اندازم

بدمم خلق را فسون دگر | کردہ ام ساز ارغنون دگر

تا نسنجی کہ با کمال سخن | تنگی نیست در مجال سخن

این روش گر قبول و دست نبود | مے توان جادۂ دگر پیمود

شاعری گر نہ ہمین سخن سازیست | کہ درین پردہ گونہ گون بازیست

طرز اندیشۂ نو کنم اکنون
نشنیدی کہ الحدیث شجون

دیباچہ

سیرۃ النعمان

حمد و ستایش کہ بعنوان خوشست | نعت ہمان گونہ ہمان سان خوشست

مثنوی ناتمام

جون سنه ۱۸۹۲

مقام قسطنطنیه

قاصد فرخنده پی هان تعال
متعك الله بحسن المآل

پیش رسیدت سفری ناگزیر
گرم ز جا خیز و ره هند گیر

زود رو و فکر دو عالم مکن
در نفسی راست کنی ـ هم کمن

دین براه اند عزیزان هند
جمله گرامی گهرکان هند

چون تو دران بزم کشی زمزمه
دائره گردند بگردت همه

تا ز حدیث تو شود بهره مند
هر یکی انجای جهد چون سپند

جمله بدین حرف که ای نیکخوی
حرفی از ان یار سفر کرده گوی

تا بچه حال ست و چسان ست خود
رفت چها بر سرش از نیک و بد

بر روش دیده دران میزید
یا که چو بهمان و فلان میزید

از پس این محنت و رنج شگرف
از سفر روم چه برداشت طرف

بزم خوشی بود تماشا چه کرد
کار بی بود از آنها چه کرد

در صف دانش طلبان چون نشست
زان چمن تازه بدامن چه بست

کان معانی همه کاویده ام
کین گہری چند فرا چیده ام

غارت بتخانهٔ چین کرده ام
تا صنمی چند گزین کرده ام

خاک در میکده ها بیختم
کین مے صافی بقدح ریختم

وایه اگر از دگران خواستم
چاره نه زو بود ازانان خواستم

فن سیر گرچه بود دلپذیر
نیست ورد خود ز روایت گزیر

گرچه متاع از دگر آورده ام
قطره ربودم گہر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود
حرف به اُردو زدن آئین نبود

پیشتر ار گرم طلب بوده ام
بادیه پیماے عرب بوده ام

بزم چو آن فرّه و آن ساز داشت
ساغرِ من بادهٔ شیراز داشت

لیک چو آن مطرب و ساقی نماند
بوے ازان میکده باقی نماند

بزم بطرز دگر آراستم
خوشتر ازان نیز که میخواستم

گرچه سر و برگ سخن دیگر است
شمع همان است لگن دیگر است

باد گوارا به عزیزان تمام
بادهٔ گلگون به سفالینه جام

موکب همایون

یعنی

برآمدن سلطان المعظم
بگذاردن نماز عید الضحی

مهر چو از جیب افق سر کشید   خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید

دیده پر از خواب چو برخاستند   پیر و جوان جمله تن آراستند

طفل کز این شیوه ندانند درست   مادرش از مهر تن و روی شست

شیوهٔ و آئین طرب تازه گشت   کوچهٔ و بازار پر آوازه گشت

مژده رسید این که شه چاره ساز   زود برآید با دای نماز

تا برد از خوان کرم توشهٔ   خلق برون ریخت ز هر گوشهٔ

بسکه عنان طلب انگیختند   طفل و جوان بر سر هم ریختند

پیک نظر راهِ تماشا نیافت   نقش قدم هم بزمین جا نیافت

جمله بصد شوق و بصد آرزوی   سوی بشکطاش نهادند روی

سرمهٔ خاکِ رهِ شه خواستند   جا بگذرگاه سپه خواستند

از دو سوی راه بکسب شرف   خلق بآئین ادب بست صف

مطلے چو شود مرحلۂ پرسش جوی — از من آوارہ بیاران گوی

کاے ہمہ گنجینہ کشایان فن — صدر نشینان سر خوان من

از کرم داور بالا و پست — حال من آن گونہ کہ بایست ہست

ہم بہمان طرز و روش میزیم — زندہ ام و فارغ و خوش میزیم

گرچہ خودم با سر و سامان نیم — نازکش حاجب و دربان نیم

نیست سر انجمن آرائے — این منم و گوشۂ تنہائے

وینکہ بپرسید کہ زان جلوہ گاہ — تا چہ بود حاصل چشم و نگاہ

ہی چہ توان گفت کہ ذوق سخن — ہر نفسم مے برد از خویشتن

گرچہ نخواہم کہ نشینم خموش — فرصت آن کو کہ بیایم بہوش

گرچہ بعرض سخن آمادہ ام — مست ز کیفیت این بادہ ام

بگذر ازین حرف و مکرر مپرس — خواب خوشی دیدم و دیگر مپرس

خوان سخن گر نہ خود آراستم — عذر بنہ محو تماشاستم

تندی مے بود خرابم ہنوز — دیدہ من باز و بخوابم ہنوز

با تو چہ گویم کہ چہا دیدہ ام — شعبدہ ہا پیش نظر چیدہ ام

بزم چو از جلوۂ زیبا پر است
دامن چشم ز تماشا پر است

زیب وطراز همه عالم توئی — سایهٔ یزدان بجهان هم توئی

جمله بدانند که در غرب و شرق — هست ترا تاج خلافت بفرق

آن توئی امروز که در روزگار — هست بر و دولت و دین را قرار

تازگی بدر و حنین از تو هست — زیب وطراز حرمین از تو هست

جز تو که هست ای شه انجم سپاه — آنکه بود شرع نبی را پناه

فرهٔ دین نبی از تو هست — بازوی اسلام قوی از تو هست

شرع بجاه تو چو شد ارجمند — باد بفرمان تو چرخ بلند

سکهٔ اقبال بنام تو باد
هر چه بگیتی است بکام تو باد

مهر چو در هر جهت افشاند نور / کوکبهٔ شاه عیان شد ز دور

گشت روان از پی هم خیل و فوج / موج تو گوئی که شکستی موج

بود شعار همه از هم جدا / هر همه را رایت و پرچم جدا

پرتو آن اسلحهٔ تابناک / نور همی ریخت بدامان خاک

با همه تمکین چو گذشت این گروه / گشت بیکبار زمین پر شکوه

غلغله برخاست که بادا نوید / مهر جهانتاب خلافت دمید

داغ نه جبههٔ خورشید و ماه / حضرت خاقان خلافت پناه

قاعدهٔ دولت و دین را مدار / آئینهٔ رحمتِ پروردگار

پیکر لطف و کرم کبریای / سایهٔ یزدان شهِ کشورگشای

خسرو لشکرشکن و قلعه گیر / شاه فلک عتبه و گردون سریر

فاتحهٔ دولت و طغرای دین / زیب ده افسر و تاج و نگین

شاه فلک کوکبه عبدالحمید / اَیَّدَهُ اللهُ بِنَصْرٍ مَزِید

فرّهٔ شاهی ز جبین آشکار / حاشیه بوسان به یمین و یسار

مرکب شه پیش چو بگذاشت پای / خلق به یکبار در آمد ز جای

طلعت شه باز چو پرتو فگند / بانگ دعا گشت ز هر سو بلند

شور بر آمد که بود تا جهان / باد بکام تو زمین و زمان

چرخ بدان مایه که گردنده است / زنده بمان کز تو جهان زنده است

دیگر

همین تنها نگاه لطف را لذت شناس استی | بپرس از تشنه کامان تیغ ذوق عتابش را

دیگر

چشم تو ز خواب ناز برخاست | یا فتنه به ترکتاز برخاست

بیتاب غم تو شعله آسا | صد بار نشست و باز برخاست

بنشست نیاز مند با غیر | وز پهلوی من به ناز برخاست

نی صرفه چه می توان نهفتن | چون پرده ز روی راز برخاست

معموره عشق ماند ویران | تا شبلی پاکباز برخاست

دیگر

عهده بر تست اینکه از جنبش نگهداری زمین | اگر گفتی رقص بسمل اضطرابی بیش نیست

حسن را نازم که هر موی ادای داشتست | ورنه زلف عنبرینش پیچ و تابی بیش نیست

خلد و حور و کوثر ای واعظ اگر خوش کرده | بزم ما هم شاهد و نقل و شرابی بیش نیست

دادزان بیرحم کز چشمم چو سیل اشک ریخت | خنده اش بگرفت و گفت انداز آبی بیش نیست

دیگر

افسانه بخوان زد که شکیبم بیاد وشش | وقتی اگر ای دل شب ما هم سحری داشت

جز سجده متاع دگر از کس نپذیرفت | خاکی که ز نقش قدم او اثری داشت

خود بی توان برد ز وارستگی دل | کان نرگس مستانه با نیز حسری داشت

تشبیب و غزل

غزل ناتمام

اندازهٔ وفا نگرفت از جبین من
خوانا مگر نبود خط سرنوشت ما

از رد و هم قبول تو فارغ نشسته ایم
ای آنکه خوب ما نشناسی ز زشت ما

دیگر

صحبت مگرت بود با غیار که امروز
ابروی تو یکباره فرو ریخت شکن را

عرض هنر از هر دو جداگانه توان خواست
با غمزه میالا نگه عربده فن را

دیگر

بندهٔ تازه. بهر دادریش بود هوس
صدره آن عربده جو داد بن باز مرا

ایکه یک موی نگنجد به میان من و تو
جلوه بنمای وز من نیز بپرداز مرا

نه همین از مژه این رخنه بکارم افتاد
ماجراهاست بآن چشم فسون ساز مرا

دیگر

بهر عضوی ده امشب رخصت هنگامه تازگی
کرمن یک قد و بالا چیده ام ذوق تماشا را

بتاراج نگاهش رفت دین و حق درست باشد
زکفر ار پایه برتر می نهم آئین تقوی را

ز می این مایه سیتهائی نی آید مگر شبلی
نگاه مست ساقی. ریخت چیزی در قدح ما را

دل که با هیچ نمی ساخت آزاده روی | با دهان تو که هیچ است چه عنوان درساخت
حاسدِ سفلهٔ دون با تو نسازد شبلی | هیچ دیدی که جعل با گل و ریحان درساخت

دیگر

منکرِ خانقه و صومعه نتوان بودن | اینقدر هست که بت خانه دلاویزتر است
ایکه از چاشنی لعل شکرخا گفتی | گفتهٔ شبلی ازان نیز شکرریزتر است

دیگر

غمزه از گوشهٔ چشمِ تو برآید بیباک | همچو ترکے که بناگه زکمین برخیزد
بر سرِ کوے تو نعمانی آشفته و زار | شاد بنشسته و ترسم که حزین برخیزد

دیگر

بتماشا قدمی رنجه بفرمای که من | دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند
حشر این گرمی هنگامه کجا داشت مگر | پرده برداشته اند از رخِ تابانی چند
زانجمن رفتی و چون دستهٔ نرگس شبلی | همچنان باز بود دین حیرانی چند
گه فغان کردم و گه ناله و گاهے فریاد | نغمهٔ عشق سرودیم بدستانی چند
زاهدا این همه غافل چه نشینی که دگر | سوخت برقِ نگهش خرمن ایمانی چند
خوبرویان چه جفاها که نه بر من کردند | در قیامت من و دست من و دامانی چند

دیگر

برفشانی چو طرهٔ پرچین | هر طرف نافهای چین بچکد

همت به نگاهی کنید و حوصله بنگر — کان نیز گهی با من و گه با دگری داشت
پایه حدیثی است به تسلیم چه دارد — گویند که زین پیش فغان هم اثری داشت
خون ریختن دیده ام از دولت دل بود — بیمایه فضولی به متاع دگری داشت
از زین خدنگ مژهٔ تست که شبلی — تا بود در آغوش جگر نیشتری داشت

دیگر

عشق پرمایه و گر عرض هنر میخواهد — لخت دل باز به آرایش مژگان برخاست
در جهان هیچ کس از عربده این نه نشست — تا بغارتگری آن نرگس فتّان برخاست
بغلط هم بر شبلی نه نشستی یکبار — گرچه بیچاره بسودای تو از جان برخاست

دیگر

ذوق را فرده که در معرکهٔ جور دگر — نوبت داوری از غمزهٔ پنهانی هست
بگذرای ابر ز دعوی که هنوزم بمژه — نم اشکی هست که آبستن طوفانی هست
وسعت حوصلهٔ سعی عمل بین که هنوز — کف خاکم بهوای سر دامانی هست
خال جا کرده بران عارض روشن گوئی — آتش افروخته هندوی فسون خوانی هست
داشت دعوی مسیحائی و از من بگذشت — چون بدید آنکه هنوزم رمقی جانی هست
روشنم شد ز نوا سنجی شبلی کامروز — هند را نیز فغانی هست و صفاهانی هست

دیگر

از وفا نیست در آئین جنون هم اثری — چاک با آن که ز جیب است بدامان ساخت

در جلوه گاهِ حسن دل پاره پاره را — شبلی نگر که تا بچه عنوان فروختم
نیمے ازان به نرگس مستانه باختم — نیمے دگر به غمزهٔ پنهان فروختم

دیگر

خود گرفتم که بزلفش نفروشم دل و دین — ور بغارت برد آن نرگس فتان چه کنم
چاکے از دستِ جنون بهرهٔ من باشد اگر — از مغانش نفرستم بگریبان چه کنم

دیگر

چون نبود به هجر تو ناله و گریه کار من — کز دل و دین ام۔ یکے نیست باختیار من
مرگ و حیات در فراق هر دو بپایهٔ هم اند — با اثر خزان رود بے رخ تو بهار من
بهر خرابی دو کون دامن سعی بر زدند — نرگس فتنه زای او گردش روزگار من

دیگر

دیدی سحاب را که ز چشم گرو نه برد — با آنکه داشت از همه اعضا گریستن

دیگر

نالهٔ من گر اثرے داشتے — یار بما نیز سرے داشتے
زلف تو کی صیدِ خودم میگرفت — گر ز من آشفته ترے داشتے
دست من از کار نرفتے۔ اگر — جاے به طوق کمرے داشتے

دیگر

هوش میگفت بآن فتنه گر هوش ربای — یکره از جلوه بیارام که آیم بر جای

بر د ماند ز خاک لالۂ داغ گل	اشک خونین که بر زمین بچکد
آستان که باشد این که مرا	سجده بخواست از جبین بچکد
شبلی از چشم یار افتادم	همچو اشکی که بر زمین بچکد

دیگر

عالم همه برهم زدۂ فتنۂ چشمی است	بیهوده مرا عربده با چرخ حرون بود
تا از جگر و سینه به پهلوی که بنشست	دیدم که خدنگ نگه آغشته بخون بود

دیگر

گیرم که بآن نرگس جادو ندهم دل	با غمزۂ بیباک ندانم چه توان کرد
دل را ز خم زلف کسی باز گرفتن	میخواهم و لیکن نتوانم چه توان کرد
زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیبی	شبلی مگر امروز نه آنم چه توان کرد

دیگر

مانند لاله از جگر داغدار خویش	هستم خزان خویشتن و هم بهار خویش
تو آمدی به بزم و من از خویش رفته ام	لختی بباش تا بکشم انتظار خویش
بر پای دوست لعل و گهر کرده ام نثار	از دستیاری مژۀ اشکبار خویش

دیگر

در شرح سوز هجر شریکِ همیم ما	من سر کنم فسانه چو ماند زبان شمع

دیگر

دستهٔ گل

چند بیهوده به بندِ غمِ دنیا باشم | زین سپس با قدح و باده و مینا باشم
جبهه سای حرمِ کعبه چو بودم یک چند | بر درِ بتکده هم ناصیه فرسا باشم
گرچه رندی و هوس شیوهٔ دانا نبود | حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم
یار هر چند ته خرقه توان نیز کشید | نرگسِ مست کسی خواست که رسوا باشم
مست و عربده تنگش بکشم در آغوش | تشنهٔ وصلم و تا کی به محابا باشم
با همه دعوی تمکین نتوان خواست ز من | که تو از پرده بدر آئی و برجا باشم
جلوهٔ او نگذارد که برم بهره ز وصل | بدمد صبح و همچنان محو تماشا باشم
ای خوش آن روز که رازم فتد از پرده برون | از دو سو خلقی و من می زده رسوا باشم
محتسب دست بدامان من او من سرمست | ق | دست در دامن آن شوخ خود آرا باشم

دامن عیش ز دستم نرود تا شبلی
دامن ممبئی از کف ندهم تا باشم

[illegible] ۱۹۰۶

نثار ممبئی کن هر متاع کهنه و نو را | طراز مسند جمشید و فر تاج خسرو را
به هر سو از هجوم دلبران شوخ بی پروا | گذشتن از سر ره مشکل افتاد است رهرو را
فغان از گرمی هنگامهٔ خوبان زردشتی | بهم آمیخته از زلف و عارض ظلمت و ضو را[1]

[1] پارسیان دو خدا را معترف هستند یزدان و اهرمن و اینها را به نور و ظلمت هم تعبیر میکنند

غمزہ درکار شد ای حوصلہ ہان گرم بخیز ‎ ‎ تا از ہنگامہ بپا راست نوای صبر بپای

جای راحت نبود سینہ پر سوز اے دل ‎ ‎ آی و در سایۂ مژگان ترم سے آسای

دیوان شبلی تمام شد

تا ازین هر دو به جانِ که خطر خواهد بود
از پریشانیِ ایام میندیشش که من
کارم افتاد به آن بادشهِ کشور حسن
آن نگار عجمی چهره بد انسان افروخت
جامهٔ زهد چو بر قامت من راست نبود
آن شد ای دوست که آراستهٔ پیکر فن
آن شد ای دوست که در ندوه بینی بازم
آن دهان دست بدارید ز من ای حباب
هر یک از فتنه گرانِ عرب و هند و عراق
کس چه داند که به خلوت گه آن ماهِ تمام
جای آنست که گلشن دمد از کنج لبم
صد چمن لاله و گل جوشدم از جیب و بغل
صد دکان لعل و گهر چیده ام از گفتارش
بوسه ها بر لب نوشین زده ام از پی هم
تا دگر آن بتِ خود کام ز یادم نبرد
سالها گوشِ جهان زمزمه زا خواهد بود

دوشش پیمانهٔ می بر سر پیمان زده ام
دست در حلقهٔ آن زلف پریشان زده ام
دست رد بر چشم قیصر و خاقان زده ام
کاتش آوردم و در خرمنِ ایمان زده ام
شیشهٔ تقوی سی ساله به سندان زده ام
نقش زیبا صنمی بر ورق جان زده ام
که دم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام
که به زیبا صنمی دست به پیمان زده ام
یم حسن است و منِ دل زده طوفان زده ام
زده ام ساغر و بر یادِ حریفان زده ام
بوسه ها بسکه بر آن عارض خندان زده ام
قرعهٔ فالِ بهم آغوشی جانان زده ام
طعنه بر بی سر و سامانی عمان زده ام
طوطی گرسنه ام بر شکرستان زده ام
گر به چند در آن زلفِ پریشان زده ام
زین نواها که درین گنبد گردان زده ام

پی توان برد که این زمزمه‌ها چیزی نیست

"بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت"
کنارِ آب چوپاٹی و گلگشت اپالو را

نمبر ۱۹۰۶ء

بیا شبلی به یادِ پنجه گیرائی ترکانش
وگرنه پاره سازم این قبای زهد صد تو را

غمزه اش طرح نهد رسم جفاکوشی را
جلوه یاد دهد، از خویش فراموشی را

بنگر معجزهٔ حسن که آن نرگس مست
بهم آمیخته هشیاری و مدهوشی را

من فدائے بت شوخے که بهنگام وصال
بمن آموخت خود آئین هم آغوشی را

می به اندازه زدن گرچه ورعی ست قدیم
طرح نو در فگن آئین قدح نوشی را

نمبر

شبلی نامه سیه گرچه سراپا گنه است
بس بود دامن عفو تو خطاپوشی را

۱۹۰۶ء

گردم از مدحتِ شیراز و صفاهان زده ام
زمزم یاد دم که نواهائے پریشان زده ام

بمبئی بود مرا منزل مقصود و عبث
پیش ازین گام طلب در رهِ حرمان زده ام

ساغر زندگیم حیف، که جز درد نداشت
جز همین جرعهٔ آخر که به پایان زده ام

اندکے نیز به کام دل خود بین باشم
روزگاری چو دم از دانش و عرفان زده ام

چند در پرده توان کرد سخن، فاش بگوی
سنگ بر شیشهٔ تقوی زده ام هان زده ام

داستان گردم ازین پس که بدین زهد و ورع (مشهور شدن)
با بتان جام طرب بانی و دستان زده ام

ساغرے چند به یادِ رخِ رنگین خوردم
قدحے چند در آغوشِ گلستان زده ام

می درینجا نتوان خورد و نهانے زین پس
فاش گویم هم ازان باده که پنهان زده ام

[illegible] — شبلیا خود تو بفرما که به اینها چه کنم — [illegible]

مرا گشت ست ای از اندیشه آزادست پنداری — چنان بیباک خونریز و که جلادست پنداری

ز بس کز سینه تا لب گشت لبریز شکایتها — نوای کز لبم برخاست فریادست پنداری

ز بس هر شیوه اش جوری به آیین دگر باشد — نوازشهای خاصش نیز بیدادست پنداری

ز بس کز بیم افشا وصف او در پرده میگویم — حدیثم از گل و نسرین و شمشادست پنداری

چنین کز کوی او قاصد گران رفتار می آید — ز دوستش نامه ام در راه افتادست پنداری

دو زلفش دام بر دوش و دو چشمش در کمین سازی — بدان سامان همی آید که صیادست پنداری

[illegible] — به آب رنگ نظم خویشتن نازد چنان شبلی / که در اقلیم معنی کهنه استادست پنداری — [illegible]

جهان بزمی ست برهم گشته از آشوب خیز بیا — هنوز آن چشم پرفن بر سر کارست پنداری

فریب لطف گفتارت خود کام را تا زهم — سخن میگوید از انکار و اقرارست پنداری

تو ای قاصد با این شکر فشانیها نمی ارزی — به لبهای تو حرفی از لب یارست پنداری

محبت را بود هر شیوه آیینی ز جانبازی — به مژگان اشک خون منصور بردارست پنداری

حریفان از نگاه شوخ او زانگونه بدمستند — که محفل سربسر یک بزم خمارست پنداری

خیال بوسه آن لعل نوشین دوش می بستم — هنوزم لب ز ذوق آن شکربارست پنداری

به سویم چون گذر افتاد دوش آن ترک فن را — بگفت این خسته جان جای گرفتارست پنداری

نه بی جان بخشی آب و هوای بمبئی شبلی

تمبر

شبلی این تازه نوا ما نه چو مستان زده ام

۱۹۰۶ء

دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاده بود — غلغلے در گنبد فیروزه طاق افتاده بود

حالیا من همچو زاهد پارسائی پیشه ام — باده خوردن در شبابم اتفاق افتاده بود

زهد را من آشنائی داده ام با عاشقی — ورنه عمری هر دو را با هم نفاق افتاده بود

گوئیا دشمن هم از ذوقش نصیبی برده است — باده وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود

گرچه من مرد هوسبازی و رندی نیستم — این چنین هم گاه گاهم اتفاق افتاده بود

زاهدا ردم زادیست می زند بس خیرگی ست — کاو هم از روز ازل تا اهل وعاق افتاده بود

بوده ام در بزم مے با محتسب هم همنشین — گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود

۳ نومبر ۱۹۰۶ء

از دل صد پاره ات آگه نیم شبلی ولے
شیشه دیدم که از بالائے طاق افتاده بود

در راه بمبئی

من که در سینه دلے دارم و شیدا چه کنم — میل با لاله رخان گر نکنم تا چه کنم

من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم — لیک با آن نگه حوصله فرسا چه کنم

هست چل سال که بیهوده نگه داشتمش — گر نه بر سنگ زنم شیشه تقوی چه کنم

ساغر باده و طرف چمن و لاله رخے — چون به اینها فتدم کار بفرما چه کنم

دل متاعے ست گران مایه به کس نتوان داد — رائگان گر برد آن ترک به یغما چه کنم

مایه تقوی سی ساله فراهم شده است — ارمغانش به نگارے بدهم یا چه کنم

شاهد و باده و طرف چمن و جوش بهار

مژده گویید به رندان مے آشام که باز — صحبت محتسب شهر بهم ساز گرفت

روزگاری ست کس این قصه بپایان نرساند — گرچه صد بار فرو خواند و ز سر باز گرفت

خبرش نیست ز داماں تر خلوتیان — آن که او خرده به رندان نظر باز گرفت

بزم را دید که از نغمهٔ دوشینه تهی ست — شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت

اپریل ۱۹۰۷ء — الہ آباد

هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود — هر ذره را نظر به جمال تو باز بود

هر جا حدیث فتنهٔ ایام کرده ایم — روی سخن به آن نگهِ فتنه ساز بود

جانا ز زبان و لب نه شود ترجمان شوق — ما را امیدها ز نگه هاے راز بود

مستور و رند هیچ یکے سر برون نه برد — زان حلقه ها که در خمِ زلف دراز بود

ما خود سرے به رندی و مستی نداشتیم — اینها گناه دیدهٔ معشوقه باز بود

لذت شناس رندی و مستی نبوده است — آن بوالهوس که در گرو غمزه و ناز بود

با چرخِ سفله صحبت آن شوخ در گرفت — کو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود

چالاک و گرم آمد و دامن کشان گذشت — از بسکه دستِ شوق حریفان دراز بود

آن شوخ را به صومعه ها چون گذر فتاد — یکباره عشق هاے حقیقی مجاز بود

بنگر که چون به دام حوادث اسیر شد — آن دل که سایه پرور زلفِ دراز بود

غمگین مباش گر سخن از مدعا رفت — شبلی هنوز اول راز و نیاز بود

۱۴ اپریل ۱۹۰۷ء — آگرہ

طرازۂ خلخ و نوشاد و فرخار ست پنداری

شب وصل ست، حیا گر بگذاری چه شود
یکدم تنگ در آغوشش فشاری چه شود

تو بدین حسن تو انگرچه زبان بره ادی
این دو بوسه اگر خود نشماری چه شود

از تو ناید گره بند قبا وا کردن
اگر این عقده به من باز سپاری چه شود

گرچه صیدی چو منے لایق فتراک تو نیست
گر به حالم رسی اے ترک نگاری چه شود

ناله و گریه حریف دل خود کام تو نیست
راست گفتی که ازین گریه و زاری چه شود

غنچۂ نشگفته جنون تاختن آورده به من
تا دگر از اثر باد بهاری چه شود

بوسه ها بر لب نوشین تو دام ست مرا
وام من هم به من ار باز سپاری چه شود

شبلی دل زده را کار ز اندازه گذشت
تو هم اے خواجه به حالش بگذاری چه شود

چرخ کین فتنه گری ها ے نو آغاز گرفت
مگر این شیوه از ان چشم فسون ساز گرفت

من در انجام ره عشق گرفتم در پیش
خنک آن کس که هم این شیوه ز آغاز گرفت

چه عجب جلوه گهِ دوست شود دیدۂ من
که ز خاک در شش این آینه پرواز گرفت

ماجرای من رسوا شده هر جا فاش ست
ابله آن بود که این واقعه را راز گرفت

هر که یکبار نظر بر رخ خوب تو گشاد
بایدش دیده ز دیدار جهان باز گرفت

الهی بود که مرغ دل من رم وادی
این هما بود که از دست تو پرواز گرفت

دل به آن نور بر حسن ار ندهم، خود چکنم
دلم از صحبت پیران ریا ساز گرفت

بخت بدبین که به هجران تو بر سر زده ام
دست شوقی که در ان طوق کمری بایست

شبلی نامه سیه را به جزاے عملش
پا بریدند و صدا خاست که سری بایست

عمری ست عشق ورزم و کارم تمام نیست
این باده پخته نیز نشد گرچه خام نیست

چشمم هرانچه دید نه هر دیده بنگرد
نظارهٔ جمال تو عام ست و عام نیست

شبهاے هجر دیده ام و باز زنده ام
گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست

میخواهد انکه در رهِ رندی قدم نهد
زاهد که هم به شیوهٔ تقوی تمام نیست

چندانکه رام تر شودم بدگمان شوم
با آنکه این نوازشِ خاص ست عام نیست

این پاس وضع باعث ناکامی من ست
خوش عاشقی که در گرو ننگ و نام نیست

در بزم گاه ناز تو شبلی هنوز هم
جا داشته است لیک به آن احترام نیست

۲۷ مارچ سنه ۱۹۰۸ء
لکھنو

برق عشقی که مرا بر دل و بر تن زده بود
این همان ست که بر وادی ایمن زده بود

تا قدم رنجه کنی بهر تماشاے چمن
ابر بهر تو سراپرده به گلشن زده بود

دیدی اے دوست که تا دامن ایمان برسید
عشق آن چاک که در جامه و دامن زده بود

هر زمان باز سرے تازه بر آورد چو شمع
هر کرا تیغ غم عشق تو گردن زده بود

روزگاری شد و آن نشه هنوزم به سر ست
یکدو ساغر به من آن دلبر پرفن زده بود

۱ اشارت است به واقعهٔ زخم خوردن مصنف،

صوفی آن سرِ حقیقت که هویدا میکرد
هر حدیثے که بپا کرد، هم از ما میکرد

پیکر آرائے ازل طلعتِ زیبائے ترا
نقش می بست و هم از ذوق تماشا میکرد

بر گذرگاهِ چمن عطر فروشِ سحرے
بوی زلفِ تو بکف داشت که سودا میکرد

ساقی آن می به قدح ریخت که از نرگسِ خویش
هر نفس دام همی کرد و به مینا میکرد

فلسفی سرِ حقیقت نتوانست کشود
گشت رازِ دگر آن راز که افشا میکرد

دوش رفتیم و بدیدیم که طوطی به چمن
داستانها ز لبِ لعلِ شکرخا میکرد

آن گرهها همه در کارِ حریفان انداخت
کز پیچاک سرِ طرهٔ خود وا میکرد

پیچ و تابے که دلِ غمزده در پنهان داشت
شکنِ طرهٔ گیسوی تو پیدا میکرد

به مسیحا نفسے آن لبِ اعجاز نمائے
مرده را زنده همی کرد، بدعوئے میکرد

مائهٔ برهمی هر دو جهان گشت آخر
فتنه هائے که قد و زلفِ تو برپا میکرد

ساقی مصطبهٔ عشق هر آن نکته که گفت
از ره گوش همی رفت و بدل جا میکرد

شبلی از قامت و بالائے تو میکرد سخن
یا مگر خود سخن، از عالمِ بالا میکرد

اپریل سنہ ۱۹۰۷ء

الٰہ آباد

بر سرِ سفرهٔ غم چیزے اگر می بایست
پارهٔ از دل و لختے ز جگر می بایست

دید حالِ من و از جبههٔ خود چین نگشود
گوئیا حالم ازین نیز بتر می بایست

گرمیِ بزمِ ترا با همه هنگامهٔ ناز
نالهٔ نیز باهنگ اثر می بایست

رونقِ کوئے تو ز ارباب تماشا نشود
بسملے چند دران راه گذر می بایست

۱۰ دسمبر سنہ ۱۹۰۶ء | **بتان آذری را دلبران شام و ایران را** | سفر بمبئی

ساقی مست چو سوی من مدہوش آید
ساغر از کف بنہد میکدہ بر دوش آید

من بر آنم کہ کنار از ہمہ عالم گیرم
گر مرا یک صنمی شوخ در آغوش آید

کام دل خواہی از ان نو بر خو کردہ بہ شرم
باش تا یک دو سہ ساغر زدہ مدہوش آید

ناصحا! زحمت بے صرفہ بہ کارم مپسند
من نہ آنم کہ مرا پند تو در گوش آید

مستی و عربدہ کار چو منے نیست ولے
چشم ساقی ست کہ تاراج گر ہوش آید

حالیا یک نگہ ناز از ان سادہ بس ست
آن بود نیز کہ بیباک در آغوش آید

عاشق آن نیست کہ ہنگام تقاضاے وصال
مہرش از بوسہ زنی بر لب خاموش آید

این غزل اول فیض اثر بمبئی ست
باش تا بادۂ این میکدہ در جوش آید

۱۲ جنوری

میرسد وقت کہ شبلی بہ بتے بادہ گسار
از در صومعہ تا میکدہ ہمدوش آید

بمبئی

امنے نماند خلوتیان حجاز را
دیدی تطاول خمِ زلفِ دراز را

ذوقی دگر بود بہ تماشاگہِ وصال
چشمے بخواب در شدۂ نیم باز را

لعل لبش اگرچہ بکامم شکر نہ ریخت
با ما سری ست آن نگہ جان نواز را

ہرگز یکے بہ خوبی و رعنائی تو نیست
ما دیدہ ایم گلرخانِ طراز را

بیچارہ نکتہ دان اداہای عشق نیست
ضائع مکن بہ غیر نگہ ہاے راز را

ما از بلند و پست جہان در گذشتہ ایم
از بسکہ دیدہ ایم نشیب و فراز را

۱۹/ اپریل ۱۹۰۸ء

الہ آباد

شبلی امروز بہ سجادۂ تقوی بنشست
آن کہ صد سال رہِ شیخ و برہمن زدہ بود

چون آگہی کہ فرصتِ عہدِ شباب چیست — می خور دگر سخن ز عذاب و ثواب چیست

پرسم کہ ہیچ در دلِ تو ہست جای من — ہر چند دانم این کہ سخن را جواب چیست

زاہد شرابِ ناب جز انگور و آب نیست — رم خوردنِ تو این ہمہ ز انگور و آب چیست

می را بقدرِ حوصلۂ مرد می دہند — با دشمن این ہمہ کرمِ بے حساب چیست

شبلی عنان گسستہ مرو سوی بمبئی
ما نیز با تو ہم سفریم این شتاب چیست

چہ غم از بند و زندان شاہدِ رعنای کنعان را — کہ از یک جلوہ گلشن می تواند کرد زندان را

چہ باشد حال اگر حرفی ز مضمون خواند آن بدخو — کہ از ہم پارہ سازد نامۂ ناخواندہ عنوان را

حدیثے دلکش و افسانہ از افسانہ می خیزد — دگر از سر گرفتم قصۂ زلفِ پریشان را

بہ لطفِ ظاہرش دشمن چو نازان و من شادم — کہ مسکین ذوق نشناسد نوازشہای پنہان را

شبِ وصلی از و با آن درازی آرزو دارم — کہ یک یک بر شمارم حلقہ ہای زلفِ پیچان را

غلط سازد شمارِ بوسہ و آنگہ ز سر گیرد — نگہ دارد خدا از چشمِ بد آن طفلِ نادان را

دلِ ہنگامہ جو خمیازہ بر خمیازہ می ریزد — بکارش نامزد فرما نگاہِ فتنہ سامان را

ز ذوقِ طبعِ شبلی من در اول روز دانستم — کہ در آشوبگاہِ بمبئی در بازد ایمان را

بیا اینجا کہ ہر سو کاروان در کاروان بینی

تو در گمان که مستی او از شراب بود

رفتیم بهر سود و زیان کرده ایم ما — در کعبه نیز یاد بتان کرده ایم ما

بی حاصلی نگر که بر این دوری از رخش — صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما

نام خدای بر لب دزدم نمی دهد — از بسکه یاد نام بتان کرده ایم ما

شیر زیان و سود نشد هیچ آشکار — صد بار اگرچه سود و زیان کرده ایم ما

جان را به راه مهر و وفای تو باختیم — دین کار را هم از ته جان کرده ایم ما

از نام نیک در رهِ رندی و عاشقی — از ما مپرس تا چه زیان کرده ایم ما

شبلی سخن اگرچه ز راهِ فسانه بود
لختی ز راز نیز بیان کرده ایم ما

دسمبر ۱۹۰۷ء — بمبئی

من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام — آنچه چشم کافرش فرموده است آن کرده ام

غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست — بر ملا هم کردم، اکنون آنچه پنهان کرده ام

زهد و رندی را بهم کردن چه مشکل کار بود — سعی ها انگیختم کاین مشکل آسان کرده ام

رسم و آئین هم آغوشی نمی دانم که چیست — دست گستاخ آنچه فرموده است من آن کرده ام

این هم آخر فیض شبهای دراز هجر بود — گر شمار حلقه های زلف پیچان کرده ام

ذوق ها بردم هم از روی عتاب آلود او — آتشی بوده است و من خود گلستان کرده ام

دین و دنیائی اگر می داری ای دل مغتنمست — یار میگوید که نرخ بوسه ارزان کرده ام

چیده ام بر هر سر نوک مژه لختی ز دل — باز کار گریه را لختی به سامان کرده ام

هر چند جور نیز ز معشوق خوش بود — ما بندہ ایم دلبرِ عاشق نواز را

چیزیکہ ز لطف نیز بیامیخت در ستم — تا اعتدال داد و مے تندِ ناز را

آدر برم کہ کار ز اندازہ در گذشت — دستِ دراز گشتۂ و آغوش باز را

نازے کہ میکنی نہ بہ اندازہ میکنی — تیزی ز حد مبر مے طاقت گداز را

ناوک بزد بہ غیر و مرا بر جگر نشست — قربان شوم خطائے نگہ ہائے ناز را

من خود نخواہم اینکہ بر افتد حجاب راز — اما چہ چارہ کلکِ حقیقت طراز را

بر چین ز روی صفحہ کہ شبلی بہ سرخوشی
از ہم گسست سلک گہر ہائے راز را

وقتِ سحر کہ عارض او بے نقاب بود — در بزمش اول آن کہ رسید آفتاب بود

بزم شراب و شاہد رنگین و بانگ نی — این حرفی از فسانۂ عہدِ شباب بود

اندازہ دان حوصلۂ ہر کسے ست دوست — با دیگران بہ لطف و بہ ما در عتاب بود

شب بود و صد ہزار تماشائے دلفریب — صبح از کرانہ سر زد و دیدم کہ خواب بود

با چشم شرمگین تو کارے نداشتیم — ما را سخن بہ غمزۂ حاضر جواب بود

ناز غرورِ حسن نہ دادش اجازتے — ورنہ سوالِ بوسۂ ما را جواب بود

بیدار کردہ است بہر گوشہ فتنۂ — با آن کہ چشم سحر طرازش بخواب بود

آخر ازان لبانِ می آلود چارہ چیست — گیرم کہ از شراب و میم اجتناب بود

دسمبر ۱۹۰۸ء — شبلی خراب کردۂ چشمِ خراب اوست — بمبئی

لاہور [illegible] — گو پا زینہ بہ شش ہم گرد و بہ سامان کردہ بود — بمبئی

آن دل کہ خاک گشتہ آن رہ گزار بود — سر جوش بادۂ کہن روزگار بود

شرم از لب تو مہر حیا گرچہ برنداشت — شادم بدین کہ غمزۂ پُرفن بکار بود

آن شہسوار ناز رسید و ز رہ گذشت — ما را ہمان نگہ بہ رہ انتظار بود

آغوش شوق و دیدہ و گستاخی دست شوخ — در وصل ہرچہ بود ز من خود بکار بود

از بسکہ تند بود می خوشگوار وصل — مستی برون ز حوصلۂ اختیار بود

صوفی کہ پیش خلوتیان جلوہ می فروخت — پنہان بہ بزم بادہ بہانہ نیز یار بود

با آن کہ جام وصل پیاپی کشیدہ ایم — خمیازہ ہای شوق ہمان برقرار بود

شبلی بیا کہ گرمی بازار بمبئی
امسال نیز ہست بہ رنگی کہ پار بود

چون در طریق عشق گذر می کنیم ما — از روی شوق پای ز سر می کنیم ما

در راہ عشق پیرو پیشینیان نہ ایم — این شیوہ را بہ طرز دگر می کنیم ما

واعظ ز ما مرنج کہ ترک می و سرود — شب گر نکردہ ایم سحر می کنیم ما

از ما بدار دست کہ رندی و عاشقی — صد بار کردہ ایم و دگر می کنیم ما

ضائع مساز خرقۂ مستوری مرا — وقتی رسد کہ باز بہ بر می کنیم ما

شبلی ز فیض تربیت طبع نکتہ سنج
پُر دیم قطرهٔ دگہر می کنیم ما

شام وصلش هست و ایمن گشته ام از بیم صبح ‖ آفتاب آورده ام و در جنانه پنهان کرده ام

در سخن با خاکیان هند می سنجی مرا ‖ ای چه میدانی که این فن را چه سامان کرده ام

[illegible]

یار می پرسید شبلی را که چون بر باد رفت
مشت خاکی در هوای پیشش پریشان کرده ام

بمبئی

شب که تیز ناله من برگ و سامان کرده بود ‖ رخنه ها در گنبد گردون گردان کرده بود

باد صبح امروز از هر کوچه مشک افشان گذشت ‖ شب مگر مشاطه زلفش را پریشان کرده بود

ترک چشمش چون پی تاراج دین آمد برون ‖ تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود

در چمن رفتی و از بهر نثار آورده باز ‖ غنچهٔ گل رنگ و بوی را که پنهان کرده بود

رفتم و در سایهٔ زلفش پناه آورده ام ‖ زان ستمهای که بر من شام هجران کرده بود

غازه هر رنگی که بر روی دل افروز تو بست ‖ هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود

روی رنگین ترا دید و بر روی خاک ریخت ‖ آن همه گلها که گلچین خود بدامان کرده بود

طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است ‖ ورنه شیدای تو هم صد کار زینسان کرده بود

از دم باد بهاری شاهد رعنای باغ ‖ از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود

لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد ‖ ورنه چشمش رخنه ها در کار ایمان کرده بود

سنبلستان می دمد از جیب و آغوشم هنوز ‖ زلف مشکین دیرم روزی پریشان کرده بود

در وصالم نیز کام دل ازو حاصل نشد ‖ بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود

[illegible]

شیوهٔ رندی چنان شبلی به آب و رنگ کرد

بمبئی

ردکرہ متاعی ست بہ بازار محبت — آن داغ کہ اے لالہ ترا در جگر افتاد

شبلی دگر از صومعہ در مے کدہ آمد
این غلغلۂ تازہ بہ مے خانہ در افتاد

آن شوخ چو از پردہ بہ یکبار بر آمد — ہنگامۂ مستوری زاہد بسر آمد
لب تشنۂ زخم ست ہمان این دل بیتاب — کان ناوک پیشین کہ زدی بر جگر آمد
ممنون شکیبائی مرگم کہ شب ہجر — از صبح دمیدن قدمے پیشتر آمد
اوج قد و بالائے دل افروز تو نازم — کاب دم شمشیر ترا تا کمر آمد
تردستی آن غمزۂ چالاک توان دید — تیرے کہ بزد تیر دگر بر اثر آمد

لب را ز تبسم نتوانست نگہ داشت
وقتے کہ ز جان دادن شبلی خبر آمد

۷ دسمبر ۱۹۰۷ء — بمبئی

اے کہ صد طعنہ بہ خورشید و بر اختر زدۂ — باز بر قتل کہ دامن بہ کمر بر زدۂ
گرچہ لعل لب جان بخش تو حاشا زدہ است — میتوان یافت ز چشم تو کہ ساغر زدۂ
من نہ آنم کہ سر از تیغ جفا بر دارم (انکار کردن) — گرچہ صد مرتبہ چون شمع مرا سر زدۂ
آنچہ از گرمی ہنگامۂ محشر گفتند — ہست بزمے کہ تو صد بار بہم بر زدۂ
یاد بادت کہ شبے ز اول شب تا دم صبح — مست بودی و بہا بادہ و ساغر زدۂ
از دو چشم تو عیان ست کہ در بزم طرب — زدۂ جام مے ناب و مکرر زدۂ
ہیچ نقشے بہ مراد دل عاشق ننشست — مگر آن نقش کہ از بوسہ بہ لب بر زدۂ

راهی دگر بغیر حریم حرم نداشت — زاهد که تاب جلوهٔ روی صنم نداشت

دلها ز بس ربود گران بار گشته است — زین پیش ورنه زلف تو این مایه خم نداشت

عرض متاع عشق نمودیم ما و غیر — مسکین هنوز مایهٔ یک چشم نم نداشت

وحشی دلم به سایهٔ زلف ورا زاد — آسوده آن چنان که دگر هیچ رم نداشت

صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام — روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت

ما را به بوسهای شکر ریز بر نواخت — تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

از غمزهٔ تو بسکه جهان برهم اوفتاد — یک کس از این میان دل و ایمان بهم نداشت

دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان — انصاف داد و گفت که این جام جم نداشت

ما سجدهٔ نیاز تو ای کجکلاه ناز — زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت

شبلی ز خیلِ زمزمه سنجان حشم گرفت
با آن که هیچ گونه ز خیل و حشم نداشت

۱۷ دسمبر ۱۹۰۷ء — بمبئی

تا چهرهٔ زیبای تو ام در نظر افتاد — یکباره اساسِ خرد و هوش بر افتاد

در جیب و گریبان چمن عطر فشان ست — بوی تو که در دست نسیمِ سحر افتاد

عمری شد و یک روز نیفتاد به دستم — از بسکه هر امروز به روزِ دگر افتاد

ما بندهٔ آن بادهٔ تندیم که از جوش — از شیشه برون جست و ز مینا بدر افتاد

زین پس هدف تیر تو هم تو باشد — پیکان تو از بسکه یکی بر دگر افتاد

ای باد صبا مشک فشان باز گذشتی — گویا که گذارِ تو در ان رهگذر افتاد

ای معتکف کعبه این جلوه فروشی چیست
من هم به سر کوی گه گاه گذر دارم

از زهد دروغ خود بفریفته ام خلقی
ای دوست چه می پرسی تا من چه هنر دارم

ای شبلی نعمانی این پرده دری از چیست
اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم

از همه کار جهان دل بمے و مستی بگزید
بعد عمرے که در اندیشهٔ هر کار بماند

سبحهٔ داشتم از جملهٔ اسباب ورع
رفت از یادم و در خانهٔ خمار بماند

تا بدین مایه شب هجر نبوده ست دراز
چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند

دام داران همه از دام برستند هنوز
بوسه ها دام مرا بر رخ دلدار بماند

عارف از کشمکش رد و قبول آزاد است
یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند

مژده گوئید مقیمان در میکده را
کز جهان رفتم و از من مے و زنار بماند

مرغ در دام بیفتاد و بدر جست و رهید
دل همان در خم زلف تو گرفتار بماند

در وادی سلوک ز خود دور بوده ایم
یعنی که مست بادهٔ منصور بوده ایم

هر جلوهٔ مرا نتواند فریب داد
پروانهٔ چراغ سر طور بوده ایم

از ما مگیر درس فنون ریا که ما
عمرے دراز زاهد و مستور بوده ایم

مهجوریم ز دولت وصلت هم از من است
تو بس قریب بودی و ما دور بوده ایم

ما را به نقل و باده و می احتیاج نیست
ما از نگاه مست تو مخمور بوده ایم

بمبئی | بوے زخم از دلِ آغشته به خون می آید / شبلیا سینه مگر بر دمِ خنجر زدهٔ | دسمبر سنہ ۱۹۰۶ء

چنان ز شهرتِ عشقِ تو بر زبان انداخت
که پرده بر رخِ این کار میتوان انداخت

حدیثِ لطفِ تو با غیر شک نداشت ولے
دلم مرا ز رهِ رشک در گمان انداخت

ترا کدام جفاپیشه این سبق آموخت
که چشمِ لطف به عالم نمی توان انداخت

فغان که آن همه گنجینه هاے رازِ مرا
غمت ز سینه برون برد و بر زبان انداخت

فریبِ نرگسِ مست و کرشمهٔ ساقی
مرا به پیروی شیوهٔ مغان انداخت

بدیع نیست میانش مگر که شاعرِ صنع
ز مصرعِ قدِ او حرفی از میان انداخت

بمبئی | به پارسائی شبلی هم اعتماد نماند / نگاهِ شوخِ تو تا فتنه در جهان انداخت | دسمبر سنہ ۱۹۰۶ء

اے آن که همی گوئی کز راز خبر دارم
اندیشهٔ خامی هست من نیز به سر دارم

ای دوست مپرس از من رسم و رهِ تقوی را
اکنون که منِ بیدل سوداے دگر دارم

ای رنگ ز رخ جسته یک لحظه توقف کن
من نیز ازین عالم آهنگِ سفر دارم

تا سال دگر خواهد شد رهنِ مے و مطرب
این خرقهٔ مستوری کامسال ببر دارم

روے چنین روے شایان نهفتن نیست
بگذار که این پرده از روے تو بردارم

رندی و سیه کاری مستی و نظر بازی
زین گونه اگر خواهی بسیار هنر دارم

یک دیدهٔ حیرانی از هستی من باقی ست
وان نیز همی خواهم کز روی تو بردارم

دلم از شیوهٔ این کافر خان از جا نمی آمد   فلک بگماشت بر من دلربای نکته دانی را
خلیل آهنگ طرحِ کعبهٔ اسلامیان دارد   بدست آورده ام من نیز خاک آستانی را

حدیث عشق خوش بوده است شبلی خوشتر ادا کردست
شنیدن میتوان زین حرفِ رنگین داستانی را

دوشم مژده خبر آورد که در عرصهٔ حشر   گفتگو از خم و مینا و سبو خواهد بود
دیده ام در حرمِ آئینه زیبا صنمی   که اگر چه چون تو کسی هست هم او خواهد بود
زورِ سر پنجهٔ مژگان تو گر این باشد   ای بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود
عاشقان را همه آئینِ عمل خواهد گشت   ماجرائی که میانِ من و تو خواهد بود
نیست فرقی ز میانِ تو و تنِ زار مرا   در بود نیز همین یک سر مو خواهد بود

نوازشهای او رسمی بود دانسته ام اما   تنگ ظرفی چو من را بوی از می نیز بس باشد
تو هم دانی که کارش تا کجا خواهد کشید آخر   مبادا آنکه شبلی را به وصلت دسترس باشد

به یاران آشکارا گفته ام این حرف پنهان هم   که شوخ نکته دانی برد از من عقل و ایمان هم
نگه کاش آنقدر سرمایه کردی از تماشایش   که می آمد بکار ما و دل، در روز هجران هم
بدآموزیِ لطف آشکارای بتان نازم   که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم
حدیثی اینچنین کم اتفاق افتاده دوران را   که من نادان و ناصح هست نادان تر ز نادان هم
شب وصلی درازی خواهم و از بهر آن خواهم   که خواهم گفت با او شکوهٔ ایام هجران هم
دو دل بودن درین ره سخت تر عیبی است سالک را   خجل هستم ز کفر خود که دارد بوی ایمان هم

معذورم ار بہ فہم نیامد حدیث دوست
در بزم راز از ورقِ دور بودہ ایم

۱۷ اپریل ۱۹۰۷ء
شبلی مباش منکرِ رفتارِ ما کہ ما
مستِ از مئے شبانہ پر زور بودہ ایم
الٰہ آباد

ای اجل گر بہ منِ خستہ ترا کارے ہست
اندکے باش کہ زو وعدۂ دیدارے ہست

بوسۂ لعلِ تو گویند بہ جان می ارزد
گر بہا میسکنی اید دست! خریدارے ہست

از جفاہائے غمِ ہجرِ تو از جان رفتم
این بود اندک ازان جملہ کہ بسیارے ہست

بہ خریداری یک بوسہ تہی مایہ نیم
اینکہ پرسی دل و دینے بہ تو ہست؟ آرے ہست

کار با طرۂ گیسوی بتان افتادہ است
ما چہ دانیم کہ تسبیحے و زنارے ہست

از سراپائے تنم آنچہ بجا ماندہ بہ ہجر
دیدۂ ہست و دردِ حسرتِ دیدارے ہست

اپریل ۱۹۰۷ء
شبلی شیفتہ در حلقۂ سودازدگان
گوئیا قافلۂ و قافلہ سالارے ہست
الٰہ آباد

طوطی گلشنِ عشقم شکر افشان نشوم
تا نہ آیینۂ روی تو مقابل دارم

خنک آن کس کہ بہ ذوقِ نظری شد قانع
وای بر من کہ صد اندیشۂ باطل دارم

کوشش ناخنِ تدبیر چہ سودم بخشد
من کہ یک رشتہ و صد عقدۂ مشکل دارم

بہ ہر سوی متاعِ عقل و دانش ابتر افتادہ است
بہ غارت بُرد باز آن چشمِ پرفن کاروانے را

بہ دست آوردنِ دل یک حدیثِ لطف میخواہد
بہ این کمتر بہا از کف مدہ جنس گرانے را

۱۴ر اکتوبر — غیر ازین چیست که از دست گدا می آید — ۱۹۰۸ء

هر چه هست از لبِ گلفام خوش است — نه همین بوسه که دشنام خوش است

عشق را اول و آخر نبود — هم در آغاز و هم انجام خوش است

مدعی از هوسِ خام گذشت — گر به ما نیز نشد رام خوش است

باده را نیست خود از نقل گریز — بوسه از پس دشنام خوش است

می نیرزد به جوی سند و جم — وین حکایت ز لب جام خوش است

هر دمی بندهٔ خویشم میخوان — که مرا نیز همین نام خوش است

بوسهٔ بے طلبش نیز نکوست — گرچه این شیوه به ابرام خوش است

نتوان پرده به خورشید کشید — پردی او جلوه گهِ عام خوش است

۱۵ر اکتوبر ۱۹۰۸ء — بگذر از باده به پیری شبلی / زانکه هر کار به هنگام خوش است — لکھنؤ

آن شوخ بس که پایهٔ حسنش بلند بود — هر شیوه اش بلای دلِ دردمند بود

در شوق پاس گرمی نازش بجا نماند — با آن که کار با صنمی خود پسند بود

سنجیده ایم فتنهٔ محشر بقامتش — یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود

هرگز حدیثِ شوق به پایان نیامده است — یارب کدام جا سرِ این رشته بند بود

می بینم این که قیمتِ دل تا کجا کشد — پرسد ز من که نرخ متاعِ تو چند بود

تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا — سرمایهٔ که بود دل مستمند بود

اکتوبر

مده از دست خود نگین نوای مجو شبلی را
تو شاه حسنی و در کار داری یک غزل خوان عجم

[illegible]

پیک فرخنده قدم مژده سرای آید — کز سفر یار سفر کردهٔ ما می آید

رفت از شهر بدان سان که بهاران ز چمن — آمد آن گونه که از باغ صبا می آید

گوئیا یوسف گم گشته به کنعان آمد — یا نگار یمنی سوی سبا می آید

رفتنش گرچه بکام دل احباب نبود — چون بیامد به مراد دل ما می آید

خوی خوبش به همان لطف و صفاست که بود — هم بدان قاعدهٔ مهر و وفا می آید

شیشه های دل عشاق بچینید ز راه — که گزندش رسد ار در ته پا می آید

مژه زنید آب به خاک سر راهش کین کار — شیوهٔ ماست که از دیدهٔ ما می آید

دیده و دل همه دکانِ تماشا چیدند — کان تماشا کدهٔ حسن و ادا می آید

ابروان خنجر و گیسوی فرو هشته کمند — ترک شوخی است ز میدان وغا می آید

بوی جانی که مشام دل و جان تازه کند — میتوان یافت کزان بند قبا می آید

هر کجا می گذرد عطر فشان میگذرد — هر نسیمی که از آن زلف دوتا می آید

آمد و از دل ما صبر و سکون می طلبد — شاه بنگر که به آئین گدا می آید

کار ز اندازه مبرای نگه شوق که او — روی ننهفته و بی آئین حیا می آید

ای دعای سحر از چرخ فرود آی کنون — کانکه میخواستی از در به دعا می آید

شبلی غمزده آورد دل و دین به نثار

نیم در بند پاسخ اول کار ست پیدائی
بہ این شادم کہ آن بت را بہ پیغام آشنا کردم

۱۷ر اکتوبر

دل افسردہ را آئین عشق آموختم شبلی
مسے پیدا شتم با خویش رفتم کیمیا کردم

سنہ ۱۹۰۸ء

زجان گذشتم و بازم بہ بر نمی آید
کہ نیست زودم و آن بت بہ زر نمی آید

اگرچہ پایہ بلند است پا رسائی را
ولے ز رفتنہ چشم تو بر نمی آید

زبسکہ از ہمہ سو در کشاکش افتادہ ست
خدنگ ناز ز دل تا جگر نمی آید

فراق نہ ہجر دیار خوشے بود کہ درو
پس از گذشتن شب ہم سحر نمی آید

دل از دست تو افتد نثار خوبان کن
کہ این متاع بکار دگر نمی آید

بہ جان سپردن من نیز اگر بود این است
کہ یار زود تر از زود تر نمی آید

جدا ز دوست شب ماہتاب را چکنم
کہ کار عارض او از قمر نمی آید

خیال بہ حلقۂ آغوشم آن نگار آمد
کہ مہ بہ ہالہ ازین خوب تر نمی آید

۱۰ر اکتوبر

بہ خوار سے کہ ز کوی تو رفت نعمانی
گمان برم کہ ازین پس دگر نمی آید

سنہ ۱۹۰۸ء

بہ حال خستہ اش رحمی توان کرد
کہ مرگم عشق را بے خان و مان کرد

رہ و آئین تقوی نیز بد نیست
اگر کارے نباشد مے توان کرد

نصیب عاشق از رویش ہمین بود
کہ جای بوسہ را یک یک نشان کرد

بہ رندی نام نیکو زان برآورد
کہ دل را ہر چہ من گفتم ہمان کرد

۱۶؍ اکتوبر — سنہ ۱۹۰۸ء

شبلی ز ہجر اوست کہ ذوقِ سخن نماند
شکّر فشانیم ہمہ از آن نوشخند بود

نسیم صبح بیا، راحتے بہ جان برسان — پیام بندہ بہ آن خاک آستان برسان
متاع جان دہم ار پارۂ مژدگی خواہی — دگر نہ لطف بفرمائے درایگان برسان
وفورِ شوق شکیبائی تواند شد — روا مدار درنگ وہمین زمان برسان
حدیث شوق نہ چندان کہ در بیان گنجد — اگر نہ جملہ توان انچہ میتوان برسان
تصرّفے مکن از پیش خود در چیزے — چنان کہ با تو بگویم تو ہمچنان برسان
بہ آستانۂ او سرنہ و ز روے ادب — درود گوئی و دعائیم زمان زمان برسان
بگو کہ بر طبقِ وعدہائے پے در پے — بیا و مژدہ بہ من بہ آسمان برسان

۱۷؍ اکتوبر — سنہ ۱۹۰۸ء

سلامِ شوق و تمنا ز بندہ نعمانی
بہ ساکنانِ در ادیگان یگان برسان

دل و دین باختم زین پیش و اکنون جان فدا کردم — محبت را ہمین یک وام بر من بود ادا کردم
تماشا داشت آن ہنگامہ خیز یہائی امیدم — دریغ از زود کاریہا کہ مکتوبِ تو وا کردم
خیالِ خام پختن ہائے یاران عالمی دارد — غلط کردم کہ آن بے مہر را در دآشنا کردم
متاعی گر بدست آسان فتد قدری نمی دارد — بہ او دل را سپردن خواستم اوّل بہا[1] کردم
شبِ وصلے و شغلے انچنین صد رہ نصیبم باد — کہ تو بند قبا را عقدہ بر بستی و وا کردم

[1] بہا کردن مول کرنا۔

نگه گرم در آخر همه پیدا به تو گفت — آن همه راز که عمری ز تو پنهان کردم

با می و باده به پیرانه سرم کار افتاد — آه از آن تقوی سی ساله که نقصان کردم

بوسه بی ادبم با تو به مستی کرده است — شیوه هائی که هم از لعل تو پنهان کردم

چشم لطف از تو به اندازهٔ آن می دارم — که من از نام نکو بهر تو نقصان کردم

زان به سرمستی در اندی شدم آوازه که من — آنچه آن نرگس میخواره بگفت آن کردم

جان سپردم به فراق تو و از غم رستم (مشهور) — مشکلی بود که بر خویشتن آسان کردم

در جنون نیز ز اندازه و آئین نشدم — زلف آن سان که بفرمود همان سان کردم

هر غباری که ز کوی تو بخیزد گوید — سرمه در ره گذر باد پریشان کردم

۱۰ر اکتوبر	شبلی این فن نه بر این شیوه و آئین بوده است پیش از این کالبدی بود که من جان کردم	سنه ۱۹۰۸ء

حکایت من و او - اگرچه راز نهان بود — بسی نماند که این حرف داستان گردد

ز نیش عشق هنوز ار نمی بری ذوقی — بباش تا قدری آشنای جان گردد

بلند پایگی خاک کشتگان این است — که با نسیم ره دوست همعنان گردد

به پیش غیر به دشنامم ابتدا زده — روا مدار که خود سود من زیان گردد

اگرچه ز خشم و لطم ز روی درهمی آورد — ز خندهٔ نمکین باز همچنان گردد

ز بس که نام تو از ذوق بر لبم گذرد — عجب نباشد اگر غیر بدگمان گردد

اگر به وصل تو مستانه جوشم این است — متاع بوسه بترسم که رایگان گردد

به وقت جان سپردن گفت زاهد — نگردم عشق اما مے توان کرد

دل از خوبان گرفتی خوب کردی — ولیکن ذوق و عرفان را زیان کرد

محبت پایه بالا برد، دل را — زمینے را ربود و آسمان کرد

به بوسه دل نوازی کردی اما — ازین هم خوب تر کاری توان کرد

چو تنها با حریفان بر نیامد — حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد

نهفت از دیدهٔ اهل نظر، هم — جمالے این چنین را رایگان کرد

اگر سرگشتگی بختم همین است — زمین را میتواند آسمان کرد

مرا از پیر گردون شکوهٔ نیست — که با من هرچه کرد، آن نوجوان کرد

لبم چون خواست با او شرح الفت — نگه را نیز با خود هم زبان کرد

بگو با سامری کاموزشش فن — ترا می باید از چشم فلان کرد

مرا از عشق خود، خود میکند منع — چنانش چرخ بر من مهربان کرد

به یاران معنی تیر قضا را — نگاه شوخ او خاطر نشان کرد

جنون یارندی و شاهد پرستی — یکے زین کارها آخر توان کرد

۲۱ اکتوبر

همان کرد او سخن در هند شبلی
که صائب در سواد اصفهان کرد

۱۹۰۸ء

من اگر پیر و پیِ شیوهٔ مستان کردم — کسب این فن همه زان نرگس فتان کردم

کار مستوری و شاهد طلبی هر دو خوش است — شکر ایزد که هم این کردم و هم آن کردم

پارسائی

از جمالش هم نه بردم بهره‌ای — آن قدر محو تماشا بوده‌ام

هیچ از صبر و سکون با من نبود — در فراق دوست تنها بوده‌ام

قیس نه، این جنون بیگانه بود — روزگاری هم به صحرا بوده‌ام

ترک دانش کردم و نادان شدم — این دلیل آن که دانا بوده‌ام

با خیالش بس که بودم همنشین — گوییا با دوست هر جا بوده‌ام

بوسه‌هایی بردم از روی لبش — در شب وصلش به یغما بوده‌ام

دام وصل او ادا ناگشته ماند — گرچه عمری در تقاضا بوده‌ام

۲۳ر اکتوبر — هم ز فیض شبلی نعمانی است / این که در هر شیوه یکتا بوده‌ام — سنه ۱۹۰۰ء

این چنین گردن دعوی نه فرازد چه کند — لمعتی گر همه بر خویش ننازد چه کند

غیر ازین هیچ متاعی نبود عاشق را — در قمار تو دل ار نیز نبازد چه کند

عاشق از بس که به پیش تو ز تو محروم است — دست اگر سوی تو گستاخ نه بازد چه کند

بس که درد من ز اندازهٔ درمان بگذشت — چاره‌گر با من بیچاره نسازد چه کند

۲۲ر اکتوبر — شبلی دل‌زده، در وادی غم دیر رسید / گرم اگر در رهِ عشق تو نتازد چه کند — سنه ۱۹۰۰ء

آن شوخ را به من سر آن پرسش چو نماند — یعنی گلِ مراد مرا رنگ و بو نماند

دل در ادای طاعت حق حیله‌جو نبود — عذرم بجز که باده بقدر وضو نماند

بہ این صفت لب دلبر نمی کند عاشق — حدیث دوست بہ ذوقی کہ در دہان گردد

۲۴ر اکتوبر

ببینہ گوہر فطرت کہ نام او شبلی است
چنان مکن کہ ز دست تو رائیگان گردد

سنہ ۱۹۰۷ء

چشمش بہ سوئے ما نگہِ ناتمام کرد — ساقی بہ جام ریخت مے نارسیدہ را
ذوق نظر بہ لذت کاوش نمی رسد — داغم ازین کہ دل نتوان کرد دیدہ را
صد بار در حریم چمن پیش روے تو — گلچین بہ خاک ریخت گل تازہ چیدہ را
ہنگامۂ خرام تو شوریدہ وقت کرد — آن کشتگانِ مرگ بخاک آرمیدہ را
شیرینیٔ لبش بہ شکر غوطہ میدہد — دشنام ہاے تلخ مکرر شنیدہ را
آہ از کرشمۂ تو کہ تعلیم نازداد — آن چشم ہاے مست بہ خواب آرمیدہ را

۲۴ر اکتوبر

شبلی اگر حریف ونظر باز بودہ است
عیبش مکن کہ در نتوان بست دیدہ را

سنہ ۱۹۰۷ء

روزگاری ست کہ فرزانہ و دانا بودم — حالیا مصلحت آن است کہ نادان باشم
عشق ہر چند بہ دست تو بہ سیم بفروخت — قیمتم کم کن ازین بیش کہ ارزان باشم
خون دل میخورم از حسرت ناکردہ کنون — آن شہدای دوست کہ از کردہ پشیمان باشم
بہ شکر خندۂ لطفِ تو تسلی نشوم — من کہ خو کردۂ آن غمزۂ پنہان باشم
ہندوی زلف تو چون کفر فروشی بکند — ننگ من باشد اگر زان کہ مسلمان باشم

من نہ از ارباب تقوی بودہ ام — با می و نے بودہ ام تا بودہ ام

۲۵ر اکتوبر

ما به این قدر از تو راضی نیستم اندر سخن
شبلیا سحر است این اعجاز می بائیست کرد

سنہ ۱۹۰۰ء

شاہدان باغ در ہجر تو زار افتاده اند
این قیاس از نرگس بیماری می بائیست کرد

شرط ہمت نیست تنها باده و ساغر زدن
محتسب را نیز با خود یاری می بائیست کرد

ناتمامی های سحر سامری دانی ز چیست؟
کسب این فن از نگاه یار می بائیست کرد

از غلط رفتی به یوسف در تماشا گاه حسن
انتظار گرمی بازار می بائیست کرد

شیوه های دلبری را خوب می داند ولی
انچه با ما کرد، با اغیار می بائیست کرد

با بدان ہم چشم لطفی ای چمن پیرای صنع
انچه با گل کرده، با خار می بائیست کرد

ہر کسی چون شیخ میدان ریا را مرد نیست
اندرین فن زحمت بسیار می بائیست کرد

جام می یا بوسهٔ لعل شراب آلود او
زین دو کار دلنشین یک کار می بائیست کرد

منبر و محراب درس عشق را شائسته نیست
شرح اسرار نہان بر دار می بائیست کرد

نامه و قاصد حریف آن بت خودکام نیست
خود ترا ای جذبِ دل انیکاری بائیست کرد

بوسه تنها بشکند خمیازهٔ ذوق مرا
تلخی دشنام ہم در کار می بائیست کرد

۲۵ر اکتوبر

گرچه شبلی در جهان جز عاشقی کاری نکرد
من برانم کین چنین صد کار می بائیست کرد

سنہ ۱۹۰۰ء

ہر ذرهٔ ز مشت غبارم ہمان بجاست
گویا نسیم دوست به خاکم گذر نکرد

بنگر رواج شیوهٔ بیگانگی که دل
در کوی یار رفت و مرا ہم خبر نکرد

افسون طرازی نگهٔ ناز را ببین	چیزی بهر من نه گفت و مرا گفتگو نماند
بنگر به پست فطرتی صوفیانِ دهر	چیزے نیاز نقد و سر جستجو نماند
هر چند آن نوازش ظاهر همان بجاست	پیداست این که آن روش و رسم و خو نماند
در دورِ چشم باده گسار تو میفروش	خون میخورد که میکده را آبرو نماند

۲۴ اکتوبر	شبلی هر آنچه داشت بدل بر زبان فگند گویا که کار با صنمِ تند خو نماند	۱۹۰۸ء

دل نثارِ غمزهٔ غمازے بایست کرد	آنچه آخر کردم از آغاز می بایست کرد
کارِ عشقِ خوبرویان ناگزیر شیوه ایست	گرچه صد ره کردی ای دل باز می بایست کرد
در دبستان اگر زاهد زبان بکشوده بود	هم دهان شیشهٔ می باز می بایست کرد
خودپرستی ها ترا ای دل به عشق آوازه ساخت	پرخطر کاری است با ما راز می بایست کرد
بارِ غم اے قیس تنها میکشی از ابلهی	در چنین کاری مرا انباز می بایست کرد
شیوهٔ دل بردن آسان نیست با چشمش بگوی	پیروی غمزهٔ غماز می بایست کرد
دل تمنا کرد از یک بوسه دهانش نشست	من برانم کین سوالش باز می بایست کرد
دل که زنگ آلوده اش شد سزای عشق نیست	اول این آئینه را پرداز می بایست کرد
عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را	هم به عنوان دگر آغاز می بایست کرد
گر سپاهِ حسن را فرمانِ خون کردن دهی	ابتدا از آن غمزهٔ غماز می بایست کرد
گر خداوندی هوس داری در اقلیمِ سخن	بندگی حافظ شیراز می بایست کرد

بے سبب نیست کہ یوسف ز بہا افتادہ ست[۱] — دلبر شوخ من از خانہ بہ بازار گذشت

آہ جان سوز کہ در سینہ ام آرام گرفت — این ہمان است کہ از گنبد دوّار گذشت

داد ازین پیری کاسب بے صرفہ کہ نا خواندہ رسید — آہ ازان عہد جوانی کہ بہ ناچار گذشت

بسکہ سودا زدۂ رندیِ روز افزونم — شبلیا مستی امسال من از بار گذشت

۱۴ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۶ء

مرا کہ در رہِ عشق تو اولین گام است — امید بوسہ اگر ہست ہم بہ پیغام است

شیخم شریک بادہ و ساغر نہ گشتہ است — یعنی کہ از طریق ریا بر نگشتہ است

داغم ازین کہ رندی و مستیم ہنوز — با تقوی گذشتہ برابر نگشتہ است

ذوقِ حدیث عشق توان دید کین سخن — صد بار گفتہ ایم و مکرر نگشتہ است

آلودگی بہ دامنِ پاکان نمی رسد — گوہر در آب بود و لی تر نگشتہ است

یک کس نبودہ است کہ بر من دلش نسوخت — وان شوخ دیدہ را مژہ تر نگشتہ است

شبلی طمع مدار کہ از عشق وا شوم — زین راہ ہر کہ رفت دگر بر نگشتہ است

۲۴ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۶ء

با ما بہ ہر معاملہ بد گمان نبود — خوش بود آن کہ رازِ محبت عیان نبود

از لذت ادائی ستم میتوان شناخت — کین جور از تو بودہ و از آسمان نبود

میگویدم کہ "دل بہ کسے دادہ" مگر — ما را بہ نکتہ دانی او این گمان نبود

۱ از بہا افتادن: نرخ کا گھٹ جانا۔

۲۶ر اکتوبر

دشمن بہ حال شبلی دلخستہ خون گریست
وان دوست بین کہ خود مژہ نیز تر نکرد

سنہ ۱۹۰۸ء

بارہا گفتہ ام و حاجت تکرار نماند — کہ مرا جز بہ می و بادہ سروکار نماند
چشم مست تو چنان بادہ کشی داد رواج — کہ مرا نیز درین مسئلہ انکار نماند
آنقدر محو تماشائے جمالش بودم — کہ نگہ را خبر از لذت دیدار نماند
شور حسن تو چنان بزم چمن برہم زد — نالۂ بلبل شوریدہ بہ ہنجار نماند
کار آن نرگس مستانہ بود این کہ بمن — نگہے کرد کہ باہیچ کسم کار نماند
یا جگر کاوی آن نشتر مژگان کم شد — یا کہ خود زخم مرا لذت آزار نماند
فتنۂ حسن تو از بسکہ جہان برہم زد — در میان تفرقۂ سبحہ و زنار نماند
رسم خودکامی خلق از تو چنان عام شدست — کہ درین عہد کسے را بہ کسے کار نماند

۲۷ر اکتوبر

گرچہ شبلی بمن آن لطف عیانش برخاست
التفاتے کہ نہان بود ز اغیار نماند

سنہ ۱۹۰۸ء

بسکہ رنجوری این خستہ ز تیمار گذشت — عیسی آخر ز علاج دل بیمار گذشت
بسکہ از مستی چشم تو جہان شد سرمست — محتسب بے خبر از خانۂ خمار گذشت
شیوۂ نالہ بدان پایہ رساندم کہ کنون — کار از حوصلۂ مرغ گرفتار گذشت
حسن جان پرور او روز بروز افزون بود — تا بجائے کہ از اندازۂ گفتار گذشت
نہ ہمین دل کہ ہم از خویش نہان داشتہ ام — ماجرائے کہ میان من و آن یار گذشت

زاہد بے دو دیدو بہ جاے نہ بُرد راہ — بارے بسوے میکدہ اش رہنمون کنید
سرستی میسم نتواند زجاے برد — مارا بہ نشۂ نگہے آزمون کنید

فرصت ز دست میرود، ار دیر میکشد
گر گردن است چارۂ شبلی کنون کنید

تیمار خستۂ غم الفت نمیتوان — من خود بہ حیرتیم چہ بگویم کہ چون کنید

[illegible]

گرچہ از دل طمع بود کہ شکیبا نشود — لیک چون شد نتوان گفت کہ رسوا نشود
سوز غم ہست گزندی کہ بہ افسون نرود — درد عشق ست بلای کہ ز سر وا نشود
گر عنان نگہ شوق بدستم بودے — سہل می بود کہ عشقم بہ تو پیدا نشود
شاہد شوخ کسے رانہ شود در فرمان — ور شود نیز بہ لطف دبہ مدارا نشود

سنہ ۱۹۰۰ء

شبلیا مصلحت آن ست کہ سازی با ہجر
گرچہ این زہر بہ کام تو گوارا نشود

۳۰ر اکتوبر

در کودکی ز چہرۂ من می شناختند — سوز عیان نگشتۂ عشق نبودہ را
لطفے نکردہ و گران بار منتیم — ما از تو مے خریم متاع نبودہ را
از بسکہ خوش محاورہ افتاد چشم او — کردیم فہم از و سخن نا شنودہ را
لطفش بہ غیر بیش زما بود راست نیست — گویا عزیز داشت دل نور بودہ را
دل را ز غمزہ باز گرفتن طمع مدار — نتوان نہ دزد خواست متاع ربودہ را
در قتل عاشقان چہ قدر خیرہ گشتہ است — تا آزمود باز دوے نا آزمودہ را

حاجت بچارہ سازیِ دشمن نبردہ ایم
با آنکہ دوست نیز بما مہربان نبود

با ما بہ صلح ساز و لیکن نہ ہمچو دوش
کز تیرہائے غمزہ یکے در کمان نبود

جانے بہ بوسہ باختہ و سود کردہ ایم
دریش ہیکشید بہا[1] ہم گران نبود

این شیوہ زین دو سلسلہ بیرون نمی‌رود
جور از تو بودہ است گر از آسمان نبود

صد حرف راز بود نہان در نگاہِ من
شادم کہ کار با صنمی نکتہ دان نبود

یک رہ نسیم دوست نیاورد بوئے دوست
گویا بسوی مارہِ این کاروان نبود

از شرمِ یار پرس کہ در خلوتِ وصال
ما بودہ ایم و یار و کسے درمیان نبود

صد بار از سحاب گرو[2] برد چشمِ من
با آنکہ درسِ گریہ ہنوزم روان[3] نبود

در بزمِ عام نیز بما لطف است لیک
زان شیوہ ہائے خاص یکے درمیان نبود

در حیرتم کہ پایۂ گفتارش از کجاست
شبلی مگر ز مردمِ ہندوستان نبود

۲۹ اکتوبر — سنہ ۱۹۰ء

خواہید اگر کہ عیش و نشاط افزون کنید
دیوانہ ایست عقل ز شہرش برون کنید

عمرے است این کہ عاقل و فرزانہ بودہ اید
ہم بد نباشد ار دو سہ ماہی جنون کنید

دور از وصالِ دوست نشاطم حرام باد
در جامِ بادہ گر بتوانید خون کنید

من نیز ہمچو شیخ دم از زہد می زنم
اوّل مرا بہ بادہ و مے آزمون کنید

کار از برون گذشت مریضانِ عشق را
گر کردنی است چارۂ دردِ درون کنید

[1] بہا کشیدن قیمت کا بڑھانا [2] گرو بردن پیشدستی لے جانا [3] روان بودن سبق کا خوب یاد ہونا۔

غم او بسکه پاے کرد دراز | صبر بیچاره از میان برخاست

در فراق تو جمله رنجورند | نرگس از باغ ناتوان برخاست

شبلی خسته دل مگر جان داد | شورے از کوچه فلان برخاست

یکم نومبر — سنہ ۱۹۰۶ء

از بسکه طفل بوده و کار آشنا نبود | جورے که کرده است به طور جفا نبود

دل را به این فریب تسلی دهم که یار | با ما از آن نه ساخت که زود آشنا نبود

آن بزم ناز بسکه ز بیگانه پر شده است | دیدم که جاے یک نگه آشنا نبود

هر گل متاع خویش بصد ناز میفروخت | گویا به باغ بند قبای تو وا نبود

محروم مانده ایم هنوز از شمیم زلف | وین شکوه از تو بود ز باد صبا نبود

نشگفت اگر دل از همه بیگانه گشته است | با ما که بود دیر به ما آشنا نبود

زاهد به وسعت حرم کعبه ناز داشت | وان جا به قدر یک صنمے نیز جا نبود

از بسکه جاده هاے غلط شاه راه گشت | بے راهه رفتنم ز طریق خطا نبود

داغم که شبلی از مے دنیا بی نصیب ماند | با آن که این عزیز ز اهل ریا نبود

یکم نومبر — سنہ ۱۹۰۶ء

آنچه خوشتر ز انگبین باشد | بوسه لعل شکرین باشد

بر دو حرفی نه کرده یادم | راه و رسم وفا نه این باشد

بر لب او نشان بوسه بود | همچو نقشے که بر نگین باشد

از بس گنہ پسندیِ من کاتبِ عمل — در نامہ ام فزود گناہِ نہ بودہ را

شبلی ز جہل بود کہ در شیوہ ہائے عشق
ما آزمودہ ایم دل آزمودہ را

۱۳ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۶ء

یک سر و صد گونہ سودائے نہانی داشتم — یاد آن روزے کہ من با خود جہانے داشتم
یاد آن روزے کہ دور از ماجراہائی جہان — ماجرائے با نگارِ نکتہ دانے داشتم
یاد آن روزے کہ پنہان از حریفِ بدگمان — آشتی ہائے نہان با پاسبانے داشتم
یاد آن روزے کہ دست افشان گذشتم از حرم — از غرورے آنکہ من ہم آستانے داشتم
خود تو دانی با جہانم تا چہ خواہد بود کار — من کہ در آغوشِ خود جان جہانے داشتم
ہیچ باک از گردشِ گردون گردانم نبود — کز زمین کوچۂ او آسمانے داشتم
یاد آن روزے کہ از ناکردہ کاریہای خویش — ہم بہ او مے گفتم ار دردِ نہانے داشتم
گرچہ حرفی مے نیارستم بدو گستاخ گفت — از نگاہِ شوق با او داستانے داشتم
یاد آن روزے کہ من از سادہ لوحی ہای خود — با عدو مے گفتم ار رازِ نہانے داشتم
شبلیا آن جلوۂ نیرنگہائے بمبئی — بود تا وقتے کہ من خوابِ گرانے داشتم

نہ ہمین عاشق از جہان برخاست — کہ ہم از نام و ہم نشان برخاست
آسمان در کمینِ ما ننشست — وان جفا جو بہ امتحان برخاست
پرسشِ جوی از و نے کردند — زاہد از کوچۂ مغان برخاست
سرمہ بہر چشم من آرید — گردے از کوچۂ فلان برخاست

لعلے چنین کہ لب نتوان داشت باز ازو
روی چنان کہ زد نتوان دیدہ برگرفت

با آن لطافتے کہ شکر خندۂ تو داشت
بارِ غمے کہ بر دلِ ما بود برگرفت

واعظ تو نیز گرچہ کہ گمراہ بودۂ
گمرہ ترا ز تو آن کہ ترا راہ برگرفت

آمد بہار وروی زمین لالہ زار گشت
یا بود آتشے کہ بہ ہر گوشہ در گرفت

بر تخت گاہِ شاخ چو خسرو نشست گل
مرغ آن نوای باربدی را ز سر گرفت

شبلی فسانۂ غم الفت تمام گفت
مجنون تمام کردۂ او را ز سر گرفت

۳ نومبر ۱۹۰۸ء

این ز بازیٔ فلک کج نہاد نیست
در وصل نیز عاشقِ غمدیدہ شاد نیست

دریافتیم مستیِ ذوقِ وصال را
این نشہ ہم ز حوصلۂ ما زیاد نیست

ہر لحظہ چشم مست تو بنیاد می کند
آن شیوہ ہا کہ خوو نگہت را بہ یاد نیست

فارغ دلی بہ بہرۂ ہر کس نمی رسد
تاجی است این کہ دست زد کیقباد نیست

سازو بین کہ بگذرم از دشمنیِ غیر
این نیز شیوۂ ز ستم ہست داد نیست

اکنون چہ گویمت کہ بہائے دلم چہ بود
تو خود فراموشی و مرا نیز یاد نیست

مجنون کہ در گزیدنِ لیلےٰ غلط نمود
در درسگاہِ عشق ہنوزش سواد نیست

ایمان ما اگرچہ بہ تقلید بودہ است
طعنم مزن کہ کفر تو ہم اجتہاد نیست

در قتل ما چہ تیغ و سنانت چہ حاجت است
گویا ترا بہ غمزۂ خود اعتماد نیست

می داند اینقدر کہ ز جان نیستم دریغ
ہر چند در وفا بہ منش اعتماد نیست

می نرنجم اگر وفا نہ کند — یار زود آشنا چنین باشد

دوست اگر مہربان بود چہ غم است — آسمانم اگر بہ کین باشد

دل ز ہر کس کہ برد، باز نہ داد — شیوۂ دلبری ہمین باشد

این عجب نیست گر حزین باشم — ہر کہ عاشق بود حزین باشد

زاہد و رند ہر دو در کار اند — شبلی آن بودہ است و این باشد

۳ نومبر ۱۹۰۰ء — بھوپال

تیغش ز حال خستہ دلان تا خبر گرفت — بار سرے کہ بر تنِ ما بود بر گرفت

پارسا مستور و رند ہر دو دم از عشق می زنند — آہ این چہ آتشی است کہ در خشک و تر گرفت

ہر چند نامہ ام ہمہ بائست پارہ کرد — یکبار میتوان ز کفِ نامہ بر گرفت

ترسم کہ فتنۂ دگر اندر جہان فتد — کان نو بہارِ ناز ز رخ پردہ بر گرفت

تخم امید ما بہ زمین ماند و غیر را — نخلِ ہوس شگوفہ فشاند و ثمر گرفت

عاشق نہ دیدہ ایم بہ فردستی کہ آن قبا — گستاخ و خیرہ آمد و تنگش بہ بر گرفت

شیرینیٔ بہ لذتِ دشنام او نبود — گویا ز نوشِ لعلِ لبش در شکر گرفت

غافل بہ خوابِ ناز تو خفتی و بوسہ ام — کامِ خود از دہانِ دلبان تو بر گرفت

زاہد ز راہِ عشق بہ جایے نمی رسید — معذور باشد ار پیِ کارِ دگر گرفت

ابرِ بہار این ہمہ گوہر فشان نبود — گویا کہ درسِ گریہ ز مژگانِ تر گرفت

خود یک شبانہ راہ، ز ما پس رسیدہ است — با آنکہ شمع راہِ فنا پیشتر گرفت

آسمان طرفی نه خواهد بست در سودای من — زان که او ذوق صبح و من اهل اذان نیستم

پایهٔ کفر ار چه حد چون سنے نبود ولے — من به این شادم که آخر هم مسلمان نیستم

لعل جان بخش توام گر چاره فرمائی کند — من ازین دعوی برون آیم که درمان نیستم

گرچه خود دانم که چندان عاقل و دانا نیم — باز هم چون ناصح بے مایه نادان نیستم

هندوی زلفش چرا دامن همی چیند ز من — اندکے هم کافرم چندان مسلمان نیستم

فرصتم بادا که با مستی و رندی خو کنم — چون ره و رسم دربار امر و میدان نیستم

شاعری از من مجو دور از سواد بمبئی — حالیا شبلی شدم رند غزل خوان نیستم

نرگس تو عربده انگیز نه بوده است — این مملکت حسن بلاخیز نه بوده است

نبود عجب ار گرم [۱] درآمیخت به اغیار — شوخے که به ما نیز کم آمیز [۲] نه بوده است

واعظ اگرت کار به لعل لبش افتاد — زین گونه حدیث تو دلاویز نه بوده است

دانم که بهار چمن حسب بعلے امسال — بر عادت پیشینه جنون خیز نه بوده است

هر چند غلط نیست که شبلی دل و دین باخت
این حرف ولے مصلحت آمیز نه بوده است

نومبر ۱۹۰۹ء

رفتیم گرفتیم عیار رمهٔ کنعان — حاشا که به خمیازهٔ ذوق نظرے نیست

بیکار تر از او نبود در همه عالم — آن دست که در حلقهٔ طوق کمرے نیست

با ناله خوش افتاد مرا، ورنه تو دانی — کز ناله و زاریم امید اثرے نیست

---

۱ گرم آمیختن گرمجوشی سے ملنا۔ ۲ کم آمیز جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔

شبلی اگر ز اہل صفا نیست گو مباش
این بسکہ آشنائے نفاق و دغا نیست

۶ نومبر ۱۹۰۶ء

دلبران جور بورزند و جفا نیز کنند
دین جز افسانہ نباشد کہ وفا نیز کنند

فال وصل ار چہ بگیرند ز آغوش و کنار
این شگون ان گرہِ بند قبا نیز کنند

حرف انکار ز خوبان ہمہ از دل نبود
گہ گہ این کار بہ آئین حیا نیز کنند

اینکہ گویند بتان را کرمے نیز بود
باورم ہست بشرطیکہ بہ ما نیز کنند

گاہ گاہے بہ من خستۂ بیدل دارند
التفاتے کہ بر احوال گدا نیز کنند

شبلیا نا بلد کوچۂ عشقیم ولے
دوستان تہمت این شیوہ بما نیز کنند

۵ نومبر ۱۹۰۶ء

پیرانہ سر ہوائے می و جام کردہ ایم
ما ابتدائے کار ز انجام کردہ ایم

شام فراق را بہ سحر چون توان رساند
عمری گذشت تا سحری شام کردہ ایم

ما ہر چہ گفتہ ایم بہ ناچار گفتہ ایم
ما ہر چہ کردہ ایم بہ ناکام کردہ ایم

خواہیم ترک شاہد و می وز برای این
از زاہد فسردہ دلی وام کردہ ایم

زہد دراز ما بہ امید بہشت بود
این کار پختہ از طمع خام کردہ ایم

ایفائے وعدہ ساز کہ ما ہم وفا کنیم
آن وعدہ ہا کہ با دل ناکام کردہ ایم

کار ار بہ جد و جہد بود، خوب تر بود
ما نیز کار بوسہ بہ ابرام کردہ ایم

این نمی[۱] دانم کہ گبرم، یا مسلمان نیستم
این قدر دانم کہ زاہد انچہ ہست آن نیستم

۱؎ این غزل خلاف ترتیب نوشتہ شد، و ذلک لان المقطع کان یناسب الخاتمۃ ۱۲

تو به از باده نه کارِ منِ ناکس باشد ۔ این قدر هم، اگرم عقل بود بس باشد

ای که گفتی! "ره و رسم تو نه این می باید"
هان! بیا، تا کنم از بوسه نشان بر لبِ تو
از تو با بوسه و آغوش تسلّی نه شوم
لطف با قهر در آمیختهٔ در کار است
عرشیان را بتوان گفت شبِ وصل ز من
غیر را حرف بدی گفت به خرسندیِ من

تا نه‌بنیم که هستیم و همین می باید
شاهدِ حسنی دترا نقش و نگین می باید
شب وصل است و به سامان تر ازین می باید
خندهٔ بر لب و چینی به جبین می باید
کاشیم گوشهٔ از عرش برین می باید
وین ندانست که بر شیوهٔ کین می باید

شبلیا کیست؟ که ز وادِ سخن میخواهی
گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید

جولائی — سنه ۱۹۱۱ء

مرا که یک دل و صد گونه آرزوها هست
دلم بنازکیِ لعلِ او همی لرزد
ز ناوکِ غلط اندازِ خود چه می ترسی
حدیثِ خلد چو گویند با منِ مجنون
ز سینه تا بزبانم براست، و غمزهٔ او
به بختِ جانیِ من کس مباد از عمرے
هزار حیف که در ملکِ حسن نتوان یافت
بیا که ما و تو هر جا برابر افتادیم

شکیب و صبر چگویم که نیستم، یا هست
که بوسه بے ادب و شوق بے محابا هست
بیا که بر لبِ من شکوه‌هاے بیجا هست
گمان برم که مگر گوشهٔ ز صحرا هست
هنوز در ادب آموزی تقاضا هست
مدارِ زندگیم وعده‌هاے فردا هست
بجز متاعِ جفائے که هست هر جا هست
هر آن قدر که وفا با تو نیست با ما هست

نے نالۂ مستانہ و نے گرمیِ آہے
امروز بکویت مگر آشفتہ سرے نیست

دانی کہ درین معرکہ بانام و نشان کیست؟
آن است کہ از نام و نشانش اثری نیست

نے ذوق نگاہے، و نہ ہنگامۂ عشقے
اے واے بہ شہری کہ درو فتنہ گرے نیست

...............۱؎
در مملکتِ حسن مگر دادگرے نیست

۲۴-مئی
قربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود
شبلی غلط است این کہ مرا با تو سرے نیست
۱۹۱۱ء

من شبِ وصل بہ این حیلہ فریبش دادم
کین سحر نیست، فروغِ رخِ زیبائے تو ہست

لذتِ لطفِ تلافی خمارش نکند
آہ ازان دل کہ بدآموزِ جفاہائے تو ہست

زاہدا ہیچ کسے را نبود رہ بہ بہشت
حکم اگر حکمِ تو و راے اگر رائے تو ہست

دل نہ آن چیز بود کز تو توان داشت دریغ
دیر اگر میرود از ذوقِ تقاضائے تو ہست

ہمنشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزاع
اینکہ گفتی کہ گناہ از دلِ شیدائے تو ہست

رفت و آن سوے عدم لرزہ و محشر گردید
فتنہ ہائے کہ نہان در قدِ رعنائے تو ہست

جز تو کس را نبود در دلِ تنگم راہے
خانۂ مختصرے ہست و ہمین جائے تو ہست

از نظر رفتی و از شعبدہ پردازیِ حسن
ہمچنان در نظرم جلوۂ زیبائے تو ہست

اینکہ در قتل گہ از خون نشان می جوئی
این نہ دیدی کہ سرے ہست کہ بپائے تو ہست

۲۴-مئی
می ندانم کہ شکر ریزیِ شبلی بہ سخن
ہست از وی یا اثرے لعلِ شکرخائے تو ہست
۱۹۱۱ء

۱؎ یہ مصرع پورا نہیں۔

غمزه چون گفت که در نرگس پرفن باشم — فتنه برخواست که با قامت او من باشم

ایضاً

باتو آمیزم و از شوق تسلی نشوم — تا بجدے که تو جان باشی و من تن باشم

دوش در قتلگهِ عام تو شبلی میگفت

اول آنکس که فدائے تو شود من باشم

به هر ادای تو از بسکه مبتلا گردم — همان به بند تو باشم اگر رها گردم

به زیر خرقه اگر باده میتوان خوردن — بران سرم که دگر باره پارسا گردم

ز بمبئی چو بهندوستان رسم شبلی

ز باده بگزرم و باز پارسا گردم

غزل آخرین

امشب این غلغله در کوچه و بازار افتاد — که فلان می زد و بیخود شد و سرشار افتاد

سخن از صومعه و اهل ورع چند کنی — که مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد

بسکه غارت گر حسنِ تو جهان برهم زد — یوسف از خانه بدر جست و ببازار افتاد

چه عجب گر نگهِ مست تو افتد بر من — باده بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد

شیوهٔ مهر ز خوبان نتوان داشت طمع — که مرا کار باین طائفه بسیار افتاد

محتسب از پیٔ جمعے ز حریفان به کمین

(شبلیا) رندی پنهان تو دشوار افتاد

جفا کنی و بہ این خیرگی نمی ترسی — کہ روزِ داد گر امروز نیست فردا ہست

۲۹ر اپریل

ہنوز نشۂ دوشینہ در سرم باقی است
کہ درس گویم و بخشم ز جامِ صہبا ہست

سنہ ۱۹۱۳ء

چندے گرہ کشائے خمِ زلف بودہ ام — تا رفتہ رفتہ کار بہ بندِ قبا رسید
در کارِ عشق دیدہ وری شرط بودہ است — ہر کس نظر کشود و تماشا بکار رسید
زلفش دُکانِ مشک فروشی کشادہ است — این مژدہ ام بگوشش ز بادِ صبا رسید
بیچارہ دل میانِ دو قاتل فتادہ است — ناوک کشادِ غمزہ و ناز از قضا رسید
شوخے کہ از غرور بہ خود ہم نمی رسد — عذرش بنہ، اگر نتواند بما رسید

قاصد ہزار گونہ سخن ساخت در پیام
بیچارہ گشت چون بہ سرِ مدعا رسید

چندے دُور از رخِ تو ہم نفسِ غم باشم — چند چون زلفِ تو آشفتہ و درہم باشم
با من از صحبتِ آن شوخ خوش افتاد بس — حاجتم نیست کہ مقبولِ دو عالم باشم
من بہ آن مایہ نیرزم کہ بہ خلوت برسم — بس بود این کہ بہ بزم آئی و من ہم باشم
بسکہ ای بت بہ جہانے سروکارست ترا — آن مبادا کہ من از رازِ تو محرم باشم
مستیِ بادۂ الفت نہ بہ اندازہ بود — عجبے نیست کہ رسوائے دو عالم باشم
من گدائے در میخانہ شدم از پیِ آن — کہ گران مغبچہ ام جام و بہ جم باشم
این گمان را نتوانیم کہ تازہ بکشیم — شبلیا در فنِ شعر ارچہ مسلم باشم

گفتم البتہ چنین است کہ گفتی۔ امّا
نیست کارے کہ برون از حد امکان باشد

مرد دانا بتواند کہ بہ تحصیل و بہ سعی
با عرب حرف زند، گرچہ ز ایران باشد

مادرین حرف کہ پیکے برسانید بہ من
نامہ را کہ گران مایہ تر از جان باشد

نامہ وا کردم و بازش بسپردم کہ بہ بین
اینچنین حرف دل آویز نہ آسان باشد

نامہ را خواند و بفرمود کہ شک نیست درین
کاین چنین حرف زدن کار زباندان باشد

کہ بود؟ صاحب این نامہ و اصلش ز کجاست
اعتبارِ گہر از فرخی کان باشد

گفتمش ریختۂ خامۂ ...... ہست این
گر دو کس ہست و مرا ہمچو عزیزان باشد

یارب آن دست و قلم در کنفِ حفظ تو باد
تا جہان باشد و تا گنبد گردان باشد

قطعہ

معذرت ترتیب دستۂ گل

ہرزہ چند ہم بافتن و پیش کسان
عرضہ دادن نہ پسندیدۂ عاقل باشد

من ہم این کار نمی خواستم از دل امّا
چہ توان کرد چو فرمودۂ بیدل[1] باشد

[1] یعنی سید حامد حسین صاحب بیدل شاہجہانپوری۔

قطعات

دیباچہ الفاروق

من کہ یک چند زدم مُہر خموشی بر لب
کس چہ داند کہ درین پردہ چہ سودا کردم

پیکر تازہ کہ خواہم بہ عزیزان بنمود
لختے از ذوق۔ خودش نیز تماشا کردم

محفل از بادۂ دوشینہ نیاسود ہنوز
بادۂ تند تراز دوش بہ مینا کردم

باز خواہم کہ دمم در تن اندیشہ روان
من کہ دریوزۂ فیض از دم عیسےٰ کردم

ہمنشین نکتۂ حکمت ز شریعت می جُست
لختے از نسخۂ روح القدس املا کردم

شاہدِ راز کہ کس پردہ ز رویش نگرفت
گرہ از بند قبایش بہ فسون۔ اکردم

بسکہ ہر بار گہر پاش گذشتم زین راہ
دشت معنی ہمہ پر لولوے لالا کردم

خط منظوم

شمس العلما مولانا شبلی اپنے ایک غیر زباندان دوست کے خط کی داد جسکی اردو صحیح اور بامحاورہ تھی ذیل کی نظم مین دیتے ہین

دی یکے گفت کہ در ریختہ انشای سخن
شیوۂ ہست کہ مخصوص زباندان باشد

اسپ گر زیر ران نمی آید ‌‌ ‌ بگذارید و مادہ خر گیرید

کار پشینۂ شما گشت است ‌ ‌ مرغزارے و گاو نر گیرید

بانگ توپ و تفنگ وردِ سرات ‌ ‌ ناوک و خنجر و سپر گیرید

نوبت ریل و تلغراف گذشت ‌ ‌ قاصد و پیک و نامہ بر گیرید

کار دنیا کسے تمام نکرد

ہر چہ گیرید مختصر گیرید

بر حادثۂ گزندہائے خویش

حالت از گردش ایام اگر گشت بتر ‌ ‌ صبر فرما کہ ازین نیز بتر می بایست

شبلیِ نامہ سیہ را بجزای عملش ‌ ‌ پا بریدند و صد خاست کہ سر می بایست

مسلم یونیورسٹی

مصنف ہمراہ وفد مسلم یونیورسٹی کہ سر وفدش ہز ہائنس آغا خان بود۔ چون بلاہور رسید۔ در بزم مسلمانان اُنجالب باین آہنگ کشاد

ہمین یکحرف از یونیورسٹی مدعا باشد ‌ ‌ کہ این سر رشتۂ تعلیم با در دست ما باشد

علوم تازہ را با شرع و حکمت باہم آمیزیم ‌ ‌ الٰہی با ریاضی و طبیعی آشنا باشد

بساطے تازہ چینیم و طرحے نو در اندازیم ‌ ‌ کہ در بزم نوی پیشینیان را نیز جا باشد

نامۂ منظوم

هنگام سفر بدیار مصر و شام بیکے از یاران از بندر عدن نوشت

چون کمر بستم بعزم این سفر از روی عزم — دشمن و هم دوست را در پیچ و تاب انداختم

هر کسے را بس شگفت آمد که حاصل چیست این — تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم

هر یکی پندم همی داد و همی گفتے که من — زین سخن از عارضِ معنی نقاب انداختم

چون لجاجت را ز حد بردند گفتم بس کنید — هر چه باد ا باد من کشتی در آب انداختم

خطابِ[1] سر آغا خان بترکان عثمانیه

هنگام جنگ بلقان

گفت با ترک حضرت آغا — انچه گویم بگوش در گیرید

بگذارید خاک یورپ را — دل ازین مرزِ بوم بر گیرید

ایشیا مسکنِ قدیم شما است — باز آن خاک را مقر گیرید

دل بصید رمیده نتوان بست — یک شکار شکسته پر گیرید

[1] جنگ بلقان کے زمانہ مین سر آغا خان کا ایک مضمون شائع ہوا تھا کہ ترکون کو چاہیے کہ یورپ کی سر زمین کو چھوڑ کر وہ ایشیاے کوچک چلے جائین تاکہ یورپ کے حملون سے محفوظ رہین۔ اسپر مصنف نے یہ طنزاً قطعہ کہا۔

بنگر کہ چون در ہر فنے، از دانہ گردم خرمنے
گردون ندارد چون منے، فضل و ہنر را مامنے
بازم باین خواری نگر، در گریہ و زاری نگر
خویش دل آزاری نگر، وز بخت بدیاری نگر
اعدا ازیکسو در کمین، وز یکطرف گردون بکین
وین ناکسان چندین بین، با من طرف گشتہ چنین
در بیکسی اکنون ہمی، خوش کردہ ام کنج غمے
آوخ کہ سوز ماتمے، نگذاشت در چشم نمے
بنگر کہ با چندین ہنر، از جور چرخ ہفت سر
کاندر چنین حالے بتر، ہر دم دہد داغے دگر
آن خسرو عرش آستان، آن داور گیتی ستان
دانای اسرار نہان، روح الامینش پاسبان
پیش از ہمہ شانش نگر، عیسے ثنا خوانش نگر
برتر ز کیوانش نگر، جبریل دربانش نگر
عالم ہمہ خاک رہش، قصر فلک عشرت گہش
گیتی و این ہفت و نہش، باشد غبار درگہش
آن تاجدار ملک دین، داد الٰہش تسلیم یقین

ہم از گلے وز گلبنے، آراستم صد گلشنے
اینک بفکر دشمنے، شمعم در ہر انجمن
حال تبہ کاری نگر، وز چرخ خون خواری نگر
ہموارہ خونباری نگر، از چشم خون بالای من
من با دل اندوہگین، افتادہ در کنج غمین
از بہر یک جان حزین، صد گونہ بین رنج و محن
نے مونسے نے ہمدمے، تا راز دل گویم دمے
زخم دلم را مرہمے، نبود درین بیت الحزن
چون لالہ ام خون شد جگر، تا سازی بختم نگر
از من کہ بگذارد خبر، در بزم آن شاہ زمن
آن قبلہ گاہ انس و جان، آن خاتم پیغمبران
گردون بزنگ چاکران، خاک درش را بوسہ زن
چرخ از غلامانش نگر، وان قدر ایوانش نگر
در بند احسانش نگر، آبائے علوی ہفت تن
وین بارگاہ تہش، گشتہ کمینہ خرگہش
وز جلوۂ نور رہش، روشن شد این نہ انجمن
دانائے علم اولین، فرمان برش روح الامین

کنون ده سال شد کین خواب نوشین در نظر دارم
که خواب این چنین خود جان نعم ازد جانفزا باشد

ولی پیدا نشد این خواب را چون صبح تعبیری
گمان بردیم کین اندیشه از روی خطا باشد

گهی با خویش میگفتم کاسان گردد این مشکل
ولی وابستهٔ صد محنت و رنج و عنا باشد

بود آسان که چون طفلان دو سه نقش کشتی و انگه
بگوئی کین در و بام است این قصر و سرا باشد

ولی آسان نباشد درسگاهی را بنا کردن
که خود هر گونه گون رنجوری بار اشتغا باشد

درین بودیم ما کز پرده گاه غیب سر بر زد
همایون طلعتی کین عقده را مشکل‌کشا باشد

سر آغا خان که خود خواب است این تعبیر نوشین را
چه خوش باشد که خواب از ما و تعبیر از خدا باشد

بکیش شیعی و سنی سر آغا خان خدا نبود
ولیکن کشتی اسلامیان را ناخدا باشد

کنون بینی که زود آن گلشن رنگین بپا گردد
که شبلی هم درو یک بلبل رنگین نوا باشد

قصائد و غزلیات آغاز شباب

در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰة والتسلیم

یا سائلی عن ذالخبر، رحمی که امروزم دگر
از دیده شد خون جگر، دزدود آه بی اثر

آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر
تا کی توان کردن بسر آتش زده در جان و تن

آه از جفای چرخ دون، فریاد از بخت زبون
کز جور ایشانم کنون، از دیده ریزد سیل خون

شبها درین جوش جنون در باخته صبر و سکون
چون شمع با سوز درون گریم بحال خویشتن

ذرّه از تابشِ احسانِ تو گردد خورشید
دانش از راے مصیب تو کند کسب کمال

دشمنت بسکه ز جان سیر بود در محشر
باد گرزِ تو چو در معرکۂ جنگ وزد

داورا پایہ شناسِ سخنے نیک نگر
ضبط اوصاف تو بیرون بود از حدِ خیال

من کہ باشم کہ بمدح تو فرو ماند خرد
قطره از فیضِ نمِ جودِ تو شد درِّ عدن

خرد از فکرِ صحیحِ تو بیاموزد فن
روح او پا نگذارد بہ نہان خانۂ تن

صورتِ برگِ خزان دیده بریزد سرِ تن
تا چہا داده ام از طبعِ رسا دادِ سخن

گرچہ در مدحِ تو بسیار توانم گفتن
بر دعائیہ کنون ختم توان کرد سخن

تا زمان است ترا یار بود دولت و جاه
تا جہان است موافق بود ت چرخ کہن

غزل کہ در دو سہ ساعت گفتہ شد

نگاہے بر منِ مسکین چہ دارا
فغان کز ہجر تاب و صبر و آرام

نہ یاد آری سگے از خستۂ خویش
سخن را ره نباشد در دہانت

کہ گاہے شاه بنوازد گدا را
غمت نگذاشت در دل ہیچ جا را

فراموش ساختی حرفِ وفا را
ز تنگی ہمچو در غنچہ صبا را

کجا در بارگاہش بار بخشند
چو تسنیمِ[1] غریبِ بے نوا را

[1] اول تخلص بہ تسنیم میکرد۔

عالم شدش زیر نگین، پرخش همی بوسد زمین ... آدم همان در ما و طین، او گشته میر انجمن
شاها مرا بنگر که چون، از دست این چرخ حرون ... شد دیدهٔ و دل جمله خون، هر لحظه در جوش جنون
چون غم بود از حد فزون، از خویش می آیم برون ... رحمے بحالم تا کنون، آسایم از رنج و محن
مسکین نوازا دادگر، جز تو ندانم کس دگر ... بیچارہ گان را چارہ گر، ہے شبلی شوریدہ سر
بنالد از درد جگر، بر حالِ زارش کن نظر ... اَنْقِذْهُ یَا خَیْرَ الْبَشَرْ، مِنْ کُلِّ غَمٍ وَالْحَزَنْ

در مدح سلطان عبد الحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد آراسته شد ... بزم عیشے که درو نیست جز از باده سخن
گفت ساقی بحریفان که بر و مژدهٔ مے ... شیشه از خویش برون آمد و برخاست که من
مفت آنست خود امروز که برغم حسود ... عهد با پیر مغان بسته و شد توبه شکن
زاهدا باده خور اینک به تقاضاے بهار ... ور حرام است مرا هست گنه در گردن
چون بفردوس روا داشته است ایزدما ... هان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن
ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کے ... باده ام در ده و میگوی هم از باده سخن
فتنه خفت است و جهان سرخوش و طالع بیدار ... مے توان خورد بیادِ کرم شاهِ زمن
آن جوان بخت و جهان پرور و گیتی آراے ... آنکه از بخشش او شد کفِ سائل معدن
مطلعِ تازه کنم پیشکشِ بزم حضور ... مدح غائب نشود عقده کشاے دل من

مطلع

اے شد از راے منیر تو جهانے روشن ... آزرا دوخته دستِ کرمت چشم و دهن

بسکه از تفتیدگی در هیچ چیزی نم نماند — شد حباب بحر چون کوزهٔ نادیده آب

ای غم عزیز دار وجودم که روز هجر — صد آب برد از مژهٔ ما گریستن

کافی نشد دو دیده پی گریهٔ فراق — دارم چو ابر از همه اعضا گریستن

ای پسر آنچه رسیدی از ما — باز گو تا که چه دیدی از ما

گفته ترکِ وفا یعنی چه — بافتی زرد وغا یعنی چه

گرچه دور از تو جفا دیده ستم — هم بر آن عهد و مواعید ستم

تو بیک دم زدن ای مه رخسار — گشته چون من از من بیزار

وقتها بزم سخن ساختمی — طرح بیت و غزل انداختمی

من تو با دلِ ماتم زدهٔ — خستهٔ سوختهٔ غم زدهٔ

بی حجابانه هم از سرِ ذوق — عرض می داشتمی حالت شوق

هم تو با من بجوشش مستی — عهد و پیمان وفا می بستی

ای چهرهٔ نازکت گلِ تر — زلفِ سیه تو سنبلِ تر

ای لعل تو سحر ساز کرده — چشمت درِ فتنه باز کرده

زود آی که آتشِ غمم سوخت — وین شعله ز فرق تا قدم سوخت

دور از غم تو به آه و زاری — فریاد کنم ز بیقراری

در هجر تو گاه با دمِ سرد — این تازه غزل سرایم از درد

تا نہ پنداری کہ خرم می رویم / از وطن با چشم پر نم می رویم

از گدازِ شعلۂ غم ہمچو شمع / بزم ہا را کردہ برہم می رویم

از فریبِ مار گیسوے کسے / زین جنان مانند آدم می رویم

خفتہ یا بس چند بر دامانِ گل / زین گلستان ہمچو شبنم می رویم

شبلیا از گردشِ گردون دون / دوستان رفتند ما ہم می رویم

اے گلِ باغ صباحت روئ تو / سنبل تر بستۂ گیسوئے تو

دیدہ برہم کے زند از فرط شوق / ہمچو نرگس ہر کہ بیند سوئے تو

چو بہ گلگشتِ چمن رفتی ز ناز / اے گلِ تر محوِ رنگ و بوئے تو

سرو در گلشن بہ یک پا ایستاد / بہرِ تعظیم قدِ دلجوئے تو

شبلی دل خستہ را دانی کہ کیست؟ / او سگے ہست از سگانِ کوئے تو

از بس بیاد آن قدِ رعنا گریستیم / بیخود بزیر سایۂ طوبیٰ گریستیم

با سوز سینہ ز اول شب تا دمِ سحر / چون شمع در فراقِ تو تنہا گریستیم

ما را ز چرخ چشم وفاے نبودہ است / من بر وفاے سست احبا گریستیم

از سادگی بوعدۂ دونان فریفتم / اکنون چہ سود گر ہمہ دریا گریستیم

عیبے بزرگ تر ز ہنر در زمانہ نیست / شبلی بحال مردمِ دانا گریستیم

شد ہواے عرصۂ گیتی برنگِ آتشین / گر نسیم صبح گردد شعلہ چون مرغِ کباب

بتاریخ خسلان در دز بهان ‏ ‏ ‏ معین شد نکاح عید سامان

کنون در خدمتِ یارانِ صادق ‏ ‏ ‏ که باشد قول و فعل شان موافق

محبت پیشگان آزرمجویان ‏ ‏ ‏ براهِ مهربانی گرم پویان

بود عرض از پی انجاح مقصود ‏ ‏ ‏ که دو یک روز پیش از روز موعود

شرف بخشند غربت خانه ام را ‏ ‏ ‏ دهند آبادی ویرانه ام را

زراهِ لطف کار من بسازند ‏ ‏ ‏ غریبے را باحسانے نوازند

در مدینه منوره پیش روضهٔ اطهر خواند

اے بکرم کار جهان کرده ساز ‏ ‏ ‏ هر همه را پیش تو روے نیاز

چون بدرت آمده ام با امید ‏ ‏ ‏ از کرم خویش مکن ناامید

چون بدرت آمدم امیدوار ‏ ‏ ‏ سایهٔ لطفے ز سرم بر مدار

تم

کای رشکِ گل و سمن کجائی
وی تازه بهارِ من کجائی

بی تو همه شب نیایدم خواب
افسانهٔ مرد و زن کجائی

شبلی بغمِ توی سراید
کای راحتِ جان و تن کجائی

باز بهار آمد و گل در چمن
چاک زد از جوش طرب پیرهن

بلبل خوش لحن نوا ساز کرد
مرغِ چمن زمزمه آغاز کرد

نیست چو از لاله و گل جای سرو
در چمن استاد ز یک پای سرو

فخریه

شیرِ عرینِ سخن در تهِ ببرِ بیان
نادرهٔ روزگاره شبلیٔ نام آورم

نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب،

درِ عیش و طرب باز است امروز
جهان را کار با ساز است امروز

متاعِ عیش هر سو جلوه گر شد
طرب را روز بازار دگر شد

دگر شد تازه عهدِ کامرانی
جهان شد وقفِ عیش و شادمانی

چنان هر کس بجام و باده خو کرد
که زاهد توبه بر دست سبو کرد

غم از گیتی متاعِ خود برون برد
مگر این مژده در گوشِ جهان خورد

که آن سرمایهٔ فضل و هنر را
فروغ دیده و معنی هنر را

قطعه

نامهٔ تشکر و منت پذیری بجناب بیگم صاحبهٔ جزیرهٔ جنشان، بر عطیهٔ یکهزار روپیه که بمدرسهٔ دار العلوم ندوه عطا کردند

مشغولِ کارِ مدرسه بودم که ناگهان
دیدم که نامه‌ها ز پئے ہم رسیده است

زان جمله هست نامهٔ بے نقش و بے سواد
کز بارگاهِ حضرتِ بیگم رسیده است

از جائے جستم و بگرفتم بدستِ شوق
گویا که خسته ایست به مرهم رسیده است

بر سر نهادم و به ادب بوسه دادمش
مانندِ تشنه که به زمزم رسیده است

مهر از سرش گرفتم و از جا در آمدم
چون دیدم این که کاغذِ زر هم رسیده است

نازم[ل] که این عطیهٔ فیضِ امیره ایست
کاوازهٔ سخاتش به عالم رسیده است

هر جا که نام او برسیده است در جهان
هم فیضِ او رسیده و توأم رسیده است

آن بانوئے خجسته که از فرخ اختری
بامش باوجِ برشده طارم رسیده است

آئینه را اگر شرفِ دست بوسِ اوست
این فیض هم به خامه و خاتم رسیده است

یارب به ظلِ رحمتِ خویشش نگاه دار
کز ابرِ دستِ او به همه نم رسیده است

ل اشاره است باسمائے مبارکه، خواتین آن خانوادهٔ محترم، نازلی بیگم، عطیه بیگم، امیره بیگم، و فیضی نیز نامِ خانوادهٔ مذکور است،

ضمیمه

مرثیه

از زبان زهرا بیگم فیضیه، بر سانحهٔ ارتحال مادر محترمهٔ اوشان

۲۷ فروری ۱۹۰۹ء

بود بست و ششم د سیزده صد از هجرت | که بزد نقشِ دگر بختِ ستمگارهٔ ما

مهربان مادرِ ما، سایه زما[1]، باز گرفت | آن همایون نفس، آن مونسِ غمخوارهٔ ما

آن که بازیچهٔ ما[2]، بود کنار و دوشش | آنکه کرد از رگِ جان، رشتهٔ گهوارهٔ ما

آه ازان مهر و محبت که بدش[3] می ناید | گر کسے گفت، فلان ہست پرستارهٔ ما

خانهٔ دولتِ ما تیره تر از شب گشته است | تا برفت آن ششم و سبعهٔ سیارهٔ ما

مادرا! تا بچه حالی؟ که نداری خبرے | زانچه بگذشت به ما و دلِ صد پارهٔ ما

خود همان غازهٔ رنگین که به رویم بستی | حالیا گردِ یتیمی است به رخسارهٔ ما

اختر و مهر و مه و چرخ، همه در کاراند | لیک کس می نتواند که کند چارهٔ ما

دهر، هرچند که آراسته بزمی است ولی | بے تو، با هیچ نه سازد، دلِ آوارهٔ ما

تا به بینی که فراقِ تو، چها کرد؟ به ما | گاہے از خلد، برون آے، به نظارهٔ ما

بهرِ ما، مرگِ پدر، مرگِ نخستین بوده است | چون روا داشتی این مرگِ دگر بارهٔ ما

شبلی این مرثیه گفتم ز زبانِ زهراء | آن که صد لطف عیان داشته در بارهٔ ما

[1] سایہ اٹھالینا، [2] ہمارا زیادہ گذر تھا، [3] برا نہیں لگتا تھا۔

قطعهٔ وداعیه

که به عطیه بیگم هنگام سفر او شان بسمت یورپ نوشته شد

۱۳ر اپریل سنه ۱۹۰۶ء

ای که دل بر سفر نهاده ستی | زود این منزلِ دراز آئی
هم بصد جاه و احتشام روی | هم بصد گونه عزّ و ناز آئی
می روی گرچه با سر و سامان | بیش ازین هم به برگ و ساز آئی
می روی سوے پیرس و لندن | وز رهِ کعبه و حجاز آئی
رسم و آئینِ شرع نگذاری | ره روِ جادهٔ نیاز آئی
نکته پیرائے علم و فن باشی | تا بهر پایه سرفراز آئی
دوستان دیده بر رهت باشند | که تو تا که ز در فراز آئی
"به سفر رفتنت مبارک باد | به سلامت روی و باز آئی"
وز پسِ آمدن به اعظم گڈھ | از رهِ لطف یکّه تاز آئی